اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

دی ماه ۱۳۸۵

۹۲

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۲

مشخصات کتاب

اشارات ۹۲

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

تشنه محبت تو/معصومه داوودآبادی

یا رحیم! شعله های پیچیده در جانم را تنها رود مهربانی تو خاموش خواهد کرد.

زخم خورده تر از همیشه به درگاهت پناه آورده ام و می دانم که یادت، التیام بخش همه دردهاست.

رنجورم و تنها، سرگردانم و از راه مانده؛ به ساحلی می مانم که دریای عاصی، هزاران بار بر پیکرش پا کوبیده باشد. در کویری ترین فرصت هایم، تشنه، جرعه ای از محبت تو را می جویم یا ارحم الراحمین!

امید دل های بی پناه

یا نورا! کوچه های تاریک روزهایم را با چراغ نام تو روشن نگه داشته ام. می خوانمت؛ بلندتر از همیشه. صدایت می کنم، در حجم افق های مه آلودی که چشم اندازم را تیره کرده اند.

ای امید دل های بی پناه! گناهان بی شمارم را سر بر دیوار می کوبم و در غروبی چنین دلگیر، امیدوار طلوع خورشید بخشایشت هستم. روشنم کن و جاری؛ چون رودی که آفتاب در چشمانش خانه کرده است یا نُورٌ عَلی نُورٍ!

قرار من تویی

ای فریادرس رنجدیدگان و دردمندان! پاسخ این همه دست بلند شده بر آسمان، لطف بی منتهای توست. این چشم های اشک ریز، به سمت پنجره های رحمت تو خیره مانده اند. خدایا!

در سنگلاخی از بیم و امید، رشته های درماندگی ام را به آستان بنده نوازی ات گره می زنم. آسوده خاطرم که می دانم بی قراری هایم را به ساحل قرار می رسانی، یا غیاث المستغیثین!

تولدی دوباره

ای فناناپذیر جاویدان! به من بیاموز چگونه زیستن را در هوای پاک بندگی ات. شعله ورم کن و در خاکسترم بنشان؛ چون ققنوسی که عاشقانه، آفتاب را در آغوش می کشد تا تولدی دوباره آغاز کند.

زنده ام؛ چون تو می خواهی و تن به مرگ نخواهم سپرد مادامی که تو به نزد خویش نخوانی ام.

چون رود، به دنبال تو/عباس محمدی

عمری ست ابر چشم هایم بر آینه غبار گرفته دلم می بارند، شاید تو را بهتر ببینم. اما دریغ که آفتاب را نمی توان برای شب های گرفتار مانده سیاهی تعریف کرد! تو خود خوب می دانی که عمری ست چونان رودهای سرگردان، به دنبال خویش گشته ام؛ اما هر چه بیشتر رفتم، کمتر یافتم. اگر تو مرا به خودم نشان ندهی، با کدام آفتاب به تماشای آینه ها بروم تا صبح را بفهمم؟ من از پشت قرن ها تاریکی مطلق با تو صحبت می کنم. بین من و تو به اندازه همه روزهای آفرینش فاصله افتاده است.

بی تو سخت است

دست هایم را در مهی غلیظ فراموش کرده ام. پاهایم را به جاده هایی دور سپرده ام که آغاز گمراهی اند. حنجره ام سال هاست صدای آوازهای داوودی را فراموش کرده است. ای کاش می توانستم دو رکعت در دامنه زلال عشق تو بخوانم! می دانم که از قبله تو دور افتاده ام؛ چنان که از قبیله خویش. کاش ماه، به شب های تاریک من برگردد!

چقدر تنهایی و تاریکی بی تو سخت است! ای همه نورا! من زندگی بی تو را نمی خواهم.

ص:۲

من، تنهایم

سال هاست که معنی با تو بودن را فراموش کرده ام. با این همه آدم های دور و برم، بیشتر از هر پرنده در برف مانده ای تنهایم. من تنهاترم از آدم، در همه سال های تنهایی تبعید. تنهاترم از چشم های که در قلب کویر، در تنهایی و غربت، قطره قطره بخار می شود. هیچ پرنده ای نام مرا نمی داند. پرنده ای هستم که از

آسمان دور افتاده است. دست هایم را به قنوت تو سپرده ام و چشم هایم را به سجاده ای که سال هاست عطر تو را فراموش کرده.

لبم را لبریز ذکر کن

لبم را از ذکر مدام خود لبریز کن. صدایم را به من برگردان تا باز هم بتوانم با صدای بلند بخوانمت. نفسم را از عطر نامت خوشبو کن؛ مانند گل هایی که با نام تو دهان به سلام باز می کنند. چشم هایم را به آبشارها بسپار تا با تمام وجودم، سال های اشتباهم را با گریه توبه کنم. من به قد قامت تو ایستاده ام تا دوباره بخوانیم. صدای اذان را کی می شنویم؟

در تکاپوی تو/طیبه تقی زاده

الهی! تو را می خوانم در خشکسالی شاخه های جوانم، آن گاه که بیهوده، هرز و بی طراوت می شوند.

الهی! این دست های نیازمند را خالی برمگردان که سفالینه این خاک، سرشته از روح الهی است.

الهی! بندبند وجود و ذرات روحم در تکاپوی توست تا آن هنگام که پیله های بدپیله جسم را از هم بدرد، تا آن هنگام که پروانه هایش به باغ ملکوت تو راه یابند، تا آن هنگام که بدرند جامه های خویش را و در بی خویشی خویش، خوش بخرامند.

الهی! تاریکی بر جانم آویخته است. شبی سیاهم که ستاره هایش در عزای افول خویش، سوسو می زنند. عمری در غفلت خویش مرده ام که تاوان زندگی، رهایی از نفس گرفتارم بود. این مردگی بی حصار را، این اسارت بی خرد را نمی خواهم؛ نمی توانم که بخواهم.

ص:۳

سردرگریبـان و نالانـ، هم نوا با آوازهای مرده بی جان، می سوزم از غم هجران. دورم از آسـمان رهایی. در خاکی به سـر می برم که زمین گیرم کرده است. بی بال و پر، شکسته ام در آهنگ بی خبری خویش. نشانه هایم را گم کرده ام.

الهی! مرا به خود بازگردان.

الهی! بی پناهی در سر پنجه های بی رحم روزگارم؛ تو پناهم ده!

ای ذات یگانه، مطلق از هر صفت! می خوانمت با زبان بی زبانی؛ الفاظم مقام تو را شایسته نیست.

یا غفار! مرا از غفلت های همیشه ام بیدار کن.

خدایا! سر بر آستان تو گذاشته ام و آرامش مطلق تو را خواهانم.

سرافکنده بر آستان تو

الهی! دهانم دوخته و سـرم افکنده است. و سکوت، تکرار توبه نامه های من است؛ فریادی بی صداست در قلبم که تنها آسمان تو اوج می گیرد. تار و پود از هم گسیخته ای هستم که می خواهد سجاده های نیایش را در خویش بگستراند.

تو را می خوانم و از تو مدد می جویم که تو یاری دهنده مطلقی.

جایی که تو هستی... /سعیده خلیل نژاد

خدای من که سرمستی ام از عشق تو، مرا به وجد آورده است!

خدای من که عشق سوزانم به تو، زبان مرا سوخته و دلم را گداخته است! هر بار که می خوانی ام، سر از پا نشناخته به سوی تو می آیم و می بینم که با هر قـدم من، ده قـدم به سویم آمـده ای. آنچه دارم، بیش از حد لیاقتم به من داده ای و آنچه از دسـت داده ام، زنجیرهایی بود که مرا به زمین متصل می کرده و از نور لایزال تو دور.

من به امیـد پـاداش به در خـانه ات آمـدم، و تو بی هیـچ چشـمداشتی به قلبم پـا گـذاشتی و تمـام دنیای مرا، دل مرا و روح مرا تسخیر کرده ای. جایی که تو هستی، نیستی راه ندارد؛ پس من برای ابد زنده ام.

در مصلای دلم

ای چشم و چراغ دل من! تا همیشه، لاله زار وجودم فقط به یمن حضور تو عطرآگین است. ثانیه های زلال عمرم وقتی است که سرشار از عطر اذان می شوم. عاشقانه در جست وجوی توام.

با یاد تو، زمستان ذهنم، بهار می شود. همیشه مصلای دلم جولانگاه مهر و مهرورزی توست و آغوش گشاده ات، سرای گریه و خنده من است، جاودانه ترین معبود عالم!

می پذیری ام؟

بهار در بهار، غرق شکوفه یاد توام. اعجاز نام تو در من غوغا می کند. فریاد، ذره ذره وجودم را فراگرفته است و هیچ کس جز تو، پاسخ گوی عطش دیرینه من نیست. این که من بی آنکه بخواهم، هر روز و هر لحظه در سرای توام، از مهربانی توست؛ نه از شایستگی من.

از چشمه روشن نگاهت جان می گیرم. من، بی دست عنایت تو هیچم. من همیشه میهمان سفره بی دریغت بوده ام. جز تو، ساقی دیگری برای لحظه های سکرآور عبادت نیافته ام. اینک، به پایکوبی لحظه های مبارک نیایش آمده ام، می پذیری ام؟

به تو پناه می برم/رقیه نذیری

خدایا! به سویت می گریزم اگر ذهنم از سیاهی انباشته باشد، و اگر گام هایم به بی تو بودن برسند. پناه می برم به تو اگر دل خوشی هایم مرا بفریبند و اهریمن ها از درون و بیرون، اندیشه ام را احاطه کنند و دانسته های محدودم را به تباهی بکشانند.

از این فریب نامحسوس، خدایا! به تو پناه می برم.

بی کسی های روحم را در تو می آویزم؛ پس یاری ام کن که عصیان را کنار بزنم تا صدایت، قلب متروکم را به وجد بیاورد و صداقتت در کلامم بریزد.

دوری از تو/شهلا خدیوی

خدایا! دوری از تو، تیرهای زهرآلودی در قلبم فرو کرده و تنها چیزی که از آن برایم باقی گذاشته، زخم پشیمانی و پریشانی است؛ زخمی که با قلبم نمی سازد، بر ذهنم چنگ می اندازد.

خدایا! دوری از تو، گناه و بیچارگی را انیس کرده و مرا که بنده ناچیز تو هستم، به بند غرور درآورده است.

خدایا! دوری از تو، مرا که راه را از چاه نمی شناسم و از تمام دارایی ها تنها تو را دارم، به گودال تاریک پستی ها کشانده است؛ مرا به خود نزدیک کن!

خدایا! ای پناه دهنده آوارگان و ای رساننده هر غریبی به آغوشی آشنا!

مرداب وجودم با این همه گناه، با کدام زلالی می تواند سر از خانه آشنا در بیاورد؟!

یاری ام کن تا غبار گناه را بتکانم و آن گاه، مرا در چشمه سار مغفرتت تطهیرم کن!

خدایا! یاری ام کن تا زلال شوم!

سه چیز و یک چیز(۱)

فاطره ذبیح زاده

الهی! در حالی به پیشگاه تو آمده ام که از آوردن حوایجم به درگاه تو شرمسارم.

خداوندا! سه چیز مرا از آنکه نیازم را به آستان بی نیازی تو آورم بازمی دارد و یک خصلت مرا به درخواست از تو ترغیب و تشویق می کند:

معبودا! مرا به اطاعت و بندگی خویش خواندی؛ ولی نفس سرکش، عنان کار از دستم خارج کرد و از شاهراه بندگی و اطاعت تو دورم کرد.

بارالها! مرا از بدی و تاریکی نهی کردی و گفتی که دیده بر فروغ لایزال تو نبندم، ولی باز در ورطه گناه و عصیان افتادم و جهل و نادانی، مرا از جاده سبز کوی تو به بیراهه نافرمانی و شقاوت انداخت.

ای بخشنده بی همتا! از ابر رحمت و لطف، سایه سار امنی برایم ساختی و نعمت های بی حد و شمارت چون باران بهاری مرا دربرگرفت؛ ولی منِ فراموشکار، در شکر نعمت هایت کوتاهی کردم.

با این همه، چگونه حاجت به درگاهت آورم و از تو چیزی درخواست کنم؟

ولی آن خصلت که مرا به آستان تو فرامی خواند، احسان و لطف بی پایان تو به بنده ای است که نیت خالص و ناب به پیشگاهت عرضه دارد. می دانم که خوش گمانی ام به تو، قفل های بسته را می گشاید.

۱- . الهام از دعای امام سجاد(ع) در صحیفه سجادیه.

الهی! اینک که در برابرت به زشتی اعمالم اعتراف می کنم، از وزیدن نسیم مغفرتت ناامید نیستم.

می دانم که کرم و بزرگواری تو، گناهانم را خواهد شست؛ چرا که عفو تو مقدم بر انتقام توست و خشنودی ات پیش از خشم توست.

کریما! ای کسی که بندگانت را به پذیرفتن توبه عادت داده ای و ای آنکه به عمل اندک بندگانت راضی و خشنود می شوی! به فضل و کرم خویش، عذرم را بپذیر و حوایجم را به مرتبه اجابت برسان.

در پناه مهربانی تو/فهیمه موحدی

خدای من!

روح پاکی که تو با همه مهربانی ات، آن گاه که من غرق در عدم بودم به من بخشیدی، از دنیا رنگ گرفته است؛ خسته و خاک آلود شده است. سخت بر قلبم سنگینی می کند غم بار امانتی که بر دوشم نهادی و من امانت دار خوبی برایت نبوده ام؛ اکنون، شرمسار و سرافکنده، به تو باز می گردانم این آینه غبار گرفته را؛ یاری ام کن تا از غبار گناه بتکانمش!

ص:۷

صلوات (برای سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

نگاهی به صلوات شعبانیه(۴)

نمای ارادت و عشق/منیره زارعان

نامتان سرور دل ها و یادتان طراوت جان ها؛

حضورتان روشنای طلوع و کلامتان چراغ پرفروغ؛

وجودتان میزان حق و عدالت، نگاهتان کیمیای رحمت؛

ای اهل بیت عصمت، ای خاندان کرامت و ای راهنمایان راه سعادت!

دل به مهر شما می سپارم و درود می فرستم؛ عطر نامتان، دلم را پر می کند و درود می فرستم؛ شمیم یادتان، دنیایم را تازه می کند و درود می فرستم.

معرفتتان و دوستی تان، در درونم آهنگ امنیت و آرامش ساز می کند، از خطا، نگاهم می دارد، از گناه، بازم می دارد، راهم می نماید، امیدم می دهد و رهایم می کند... و من بر شما درود می فرستم؛ درودی بی انتها و سلامی بی پایان؛ از کوچک ترین بنده خدا، بر بلندترین قله های رفیع کمال.

الهی! مرا نه تاب خاموش ماندن است و نه توان به جای آوردن سپاس؛ سپاس آنان که از سوی تو آمدند تا دل مرا با تو آشنا کنند، چشمم را بر آنچه نمی دید و نمی شناخت، بگشانید، دستم را بگیرند و پله پله از نردبان انسانیت بالایم بکشند، نگاهم دارند که فرو نیفتم، همراهم شوند که درنمانم و چون به خطا لغزیدم، به رویم آغوش بگشایند تا تباه نشوم.

مرا کجا توان ادای چنان سپاسی است؟

بزرگا، بزرگ پروردگارا! سلام و درود من، نَمای ارادت و عشق من است که در آینه لطف تو، دو چندانش می کنم.

ص:۸

درود من اگر سزاوار بلندای حضور آنان نیست، به نام تو گرانش می دهم و شایستگی اش می بخشم. تو سلام های عاشقانه مرا در لفاف رحمت و مهر، فروکش؛ آنچنان که مایه رضایت برترین بندگان تو باشد.

الهی! بر محمد و آل محمد درود فرست؛ درودی بسیار، آن قدر که خشنودشان کند و سپاس مرا بنمایاند؛ درودی که برازنده بزرگی توست، که تو بزرگترینی.

صدای تو پرنده است/حسین هدایتی

تکرار خوب های بی قرینه و بی تکرار. تکرار بارش خداوند، بر کوهی از آدمیان، شکست دیواره های رنج انسان و شکوفایی لبخند پیامبرانه بر گونه های تو.

همه چیز از آن نقطه عزیمت آغاز شد. تو میراث دار هوایی هستی که ملائک آن را بو کشیده اند. صدای تو، پرنده ای است که سال هاست جنگلهای جهانش می بوسند.

ایستاده بر بلندترین پله کائنات

پیامبر! دستی در نور و دستی در خاک، بر بلندترین پله کائنات ایستاده ای. جان های پاک، در تو مکرّر می شوند و خورشید، آن آخرین و آن کوچک ترین قطره ای است که از گونه های تو سرازیر خواهد شد.

بی سکوت و بی فریاد، پرده از راز صحرا کنار می زنی و بوته های پیر، کفش هایت را می بویند. آخرین آوازهای جهان را از سنگ این بیابان حریص، می شنوی؛ آوازهایی تلخ از حنجره های برآماسیده و بی تاب.

بلند ایستاده ای؛ با آغوشی به وسعت تاریخ. در قامت تو رازی است که تکیه به رفیع ترین کوه جهان داده است.

واحه ها در پی واحه ها و قرن ها از پس قرن ها، در راهی قدم می زنی که زلال و بی پاییز، به چشم اندازهای روشن می پیوندد. خاک، در تبسم تو، آیینه می شود؛ آیینه ای رها در آوازهای پنهان.

ص:۹

وحی بلیغ

تکرار، تکرار، تکرار؛ تکرار گیسوان رهای پیامبرانه در هجوم غبارها، تکرار پیشانی های وحی آلود و خونین در بارش بی امان خشم و سنگ، تکرار زیستن در هوای نازک عشق.

تو آمدی؛ آن چنان که سال ها می آیند، باکاروان دقیقه های تلخ.

پیامبران در تو تکثیر می شوند و تو در هیجان فراموش معراج، به وحی بلیغ بدل خواهی شد.

ایستاده ای و بوته های داغ، در پای تو آیینه می شوند. ستارگان خداوند از ارابه های رقیق فرود می آیند و نازکانه، گلویت را می بویند.

بام فلک در شوق تو به نماز خواهد ایستاد. شکوهی دیرسال در تو می خندد و لحن شن ها آیینه جهنم، آرام آرام سرد می شود.

پیامت تا همیشه باقی است/نزهت بادی

ای پیامبر صلی الله علیه و آله! پیامت را شنیدم از ورای هزاره های دور که هنوز بر مأذنه های روبه افق، مرا به عهد ازلی ام فرامی خواند.

تقدیر زمان و مکان، درهم گره خورده است و من از تو دور افتاده ام؛ اما چیزی غریب، مرا به سوی پیام تو می کشاند؛ مثل چرخش آفتابگردان، روبه جانب نور یا تب و تاب ماهی برای دریاهای آزاد و یا شاید هوای عجیب آزادی که هر پرنده ای را وامی دارد تا از قفس بگریزد.

قلب آدمی را آموخته اند تا برای حق بتپد و جز گرداگرد عشق نچرخد، پس آن گاه که نور حق بر قلب آدمی بتابد آغاز بی تابی برای یافتن منشأ و منبع آن درخشش ملکوتی است.

آوای تو تنها نوری است که تمام ظلمت ها را درمی نوردد و به قلب عالم راه می یابد.

ای پیامبر! پیامت تا منتهای جاودانگی باقی ست!

چراغ صلوات/محمدکاظم بدرالدین

تا نام تو برده می شود، چراغ های صلوات، در جان لحظه ها فروزان می شوند. تا فضیلتی از تو گفته می شود، دل ها از بوی گل محمدی زنده می شوند. یاد نویدبخش تو، درب های صبح را به رویِ ما می گشاید. قرآن تو، نزدیک ترین راه رهایی است و نهج الفصاحه ات، پاک ترین مبحث بندگی.

قرآن، معجزه ای است که از دست های روشن تو به ما رسید و مرهمی شد بر داغ های همه روزه بشریت.

نهج الفصاحه، سرزمین پهناور دوستی است، زمزمه های بهاری گنجشکان بر درخت است که روبه روی لحظات خستگی انسان، قد می کشد.

دنیا، شاداب و جوان می ماند؛ اگر سطری از اندرزهای تو را به کار بندد؛ همچنان که منبر و مسجد و مأذنه از ذکر و نام تو فعال مانده اند.

تو را نشناختیم

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله، تو را نشناخته ایم و فقط می دانیم که نامت بر همه کائنات ترجیح دارد. چگونه می توان شعاع دایره خوبی هایت را ترسیم کرد؟ «مدینه» با آن عظمتش، هیچ گاه ادعا نمی کند که تو را شناخته است.

چگونه در خیال خام دنیا، رفتاری برای هم اعصار می گنجید؟

یا نبی اللّه صلی الله علیه و آله! مگر می توان بر سنت شریف تو بوسه نزد؛ حال آنکه پاسخ گوی تمام نیازهای روز است؟! این درست که تو را نشناخته ایم، اما همه هستی ما از احترام به نامت می گوید که بیت بیت، قصیده های روشن در دل ها می کاری و نور می پاشی در چشم های خاک.

سرزمین خاطره های خلیل/حسین هدایتی

شیارهای خالی و بی هیجان و گرم. حجاز بی آوا و پیر، لحن تکه تکه شده خاک و رودهایی که خیال بود، رودهایی که وهم بود. شتربان سالخورده، با آن انارستان آغوش. آیینه گردان خاطره خلیل. جذبه ای دیر سال و چروک در آوازهایی غبارآلود.

توفان ها، دیوانه می شوند و بوته زاران، بی تپش در هیجانی خردکننده و بی باک می غلتند. سقف جهان شکافته می شود و درد و آتشباد بر دریچه های تلخ می کوبد. لحظات بی پروا و خیس.

محمد صلی الله علیه و آله آمد

محمد صلی الله علیه و آله آمد؛ با گلوی آیینه، با صدایی وسیع و خروشان، با آسمانی بر لب و دریایی برانگشت. آسمان شکاف برداشت و صدای خدا موج زد و موج زد و بر سنگ و سکوت ایستاد.

ص:۱۱

محمد صلی الله علیه و آله آمد؛ با گلوی آیینه و فریادی در اعماق. با جهانی در چشم و جهانی در آغوش. این گام را بر اولین پله اندوه می گذارد و جامه بر سر کشیده و بی تاب، بر بستری تازه و عطرآلود فرو می نشیند. حجاز قد می کشد؛ همچنان بی آوا و پیر و چشم هایش را در برهوتی سهمگین می فشرد. گردنه ها تیر می کشد و صحرای بی رحم، به اندازه ناتوانی آدمی، وسیع می شود.

ای جامه بر سر کشیده!

برخیز، ای جامه بر سر کشیده! برخیز و در نسیم رفتارت، با بوته های سوخته بخند! برخیز و در تکان های آخر دنیا، محکم بایست. در سرودخوانی لحظات پیامبر؛ آن لحظه که آسمان خم می شود نامت را از اعماق می بوسد. با نخل های ناامید برخیز؛ با ریگستان وحشت، با طعم بی تکرار درد.

از حنجره بیابان برخیز و تمام سوختگی ها را با تمام آوازت بخوان.

محمد صلی الله علیه و آله آمد؛ با گلوی آیینه. با سنگ هایی برای رمی اندوه. با قهری در مشت و مهری در قلب. سنگ ها شکوفه ها می شوند و طاق های مقرنس بهشت، سایبان دردند.

عطر صلوات/حمید باقریان

در سال عاشقانه تو، عارفانه ترین لحظه های عشق را سپری می کنیم. در چشمه زلال سیره آسمانی ات، آیینه روح خویش را می شوییم تا صفا یابیم و جسم و روح خود را با عطر صلوات معطر می کنیم. «اللهم صل علی محمد و آل محمد»

جهان، وام دار رسالت توست

جهان وام دار رسالت توست، تو رساترین پیام یگانه پرستی را آواز دادی و خورشید توحید را از پس ابرهای شرک بیرون آوردی. وقتی کلامت در جهان جاری شد، زمین از عطر ناب یکتاپرستی معطر شد، «هُبَل» و «عزّی» را تو درهم شکستی و تنها تویی که بر صدر معراج نشستی. تو خاتم انبیا، آخرین پیام آور خدا بر زمینی.

ای آیینه دار دوازده امام عشق و پاکی! جهان وام دار رسالت توست.

معراج سبز (حیّ علی الصلوه)

از سجده گاه تا آسمان/شیما اصغری

نماز را می شود خواند؛ از چشم های آگاه یک مسلمان.

نماز را هم می شود گفت؛ برای قلب یک نامسلمان.

نماز را می شود شنید؛ از زبان شیرین یک قناری، یا از به هم زدن بال های پروانه ها، یا از لابه لای جیک جیک گنجشکان!

قبله را در همه جا می توان یافت، همان جا؛ در امتداد بال های پرنده، یا در کشیدگی امواج خروشان یک اقیانوس! یا در جهت عمودیِ یک درخت و یا در جهتِ پریشانی برگ های آشفته!

سجده گاه را می توان به وضوح دید؛ در پیشگاه پیشانیِ یک انسان و یا در تجسم مجسمه بهت زده شیطان. نیت نماز را می شود با تیمم پاک کرد و دست های کوتاه توبه را می شود در قنوت، با ذکر یک صلوات، تا آسمان، بالا برد.

نماز، یک نیاز است

در نماز می شود صادقانه اعتراف کرد، عاشقانه دعا خواند و خالصانه و بی ریا سلام کرد. در نماز اعتراف می کنیم به آنچه بد می پنداریم و سلام می کنیم به آنچه خوب می پنداریم.

و می پنداریم چون فطرتمان پنداشته است؛ پس اگر فطرتمان خوب بماند، حتی اگر آفتاب گواهی دهد که بالاتر از دیوار صبح نیامده است، با این حال، نماز، قضا خواهد شد.

نماز، نشانه اخلاص بندگی و نماد اعتقاد به زندگی است. نماز، پایان اسارت از بردگی است

ص:۱۳

نماز، نه قصه است، نه روایت و خبر؛ اما بسیار خواندی است.

نماز، یک نیاز است و هر نیازمندی در جست وجوی آن... .

روبه قبله آسمان

نماز من رو به قبله آسمان است.

محراب من، زلال دریاست.

نیت من به نیت رضای خداست. نماز من پر از استعاره های زیباست!

«در سجده تو»/اسماعیل پورمحمد

بگذار در تو گم شوم و ناگهان شوم

یک ذره از شکوه تو در این جهان شوم

آنقدر که گمان کنم اصلاً نبوده ام

یک روح ناپدید شوم - بی نشان شوم

آن وقت ذره ذره به پایت بیفتم و...

با نام تو بزرگ شوم، کهکشان شوم

آتش بزن به باور «ایاک نستعین»

تا از درون بسوزم و آتشفشان شوم

در سجده تو محو شوم - هیچ تر ز هیچ

آنگونه که تو خواستی، آری، همان شوم

تا صاف و ساده دل بکنم، از زمینیان

آبی شوم، بلند شوم، آسمان شوم

«واژه های آتشین»

بالا زدم یک بار دیگر آستین را

یک بار دیگر زیرو رو کردم زمین را

ص:۱۴

«توحید» چون آب وضو بر صورتم ریخت

آمیختم با روح خود «ارکان دین» را

«عدل» آمد و دستم گرفت و راه آموخت

آری نشانم داد فردوس برین را

دست «نبوت» آمد از آدم به سویم

آموختم نام رسول آخرین را

پشت «امامت» ایستادم رکعتی چند

آن گاه دیدم روح «ربِّ العالمین» را

سر بر حریم سجده بردم مثل ذره

آمیختم با خاک پای او جبین را

بر لب گشودم «قل هو اللّه احد» را

در دل نشاندم واژه های آتشین را

رکعت به رکعت خود «معاد» دیگری بود

می خواستم اینگونه مردن را، همین را

ص:۱۵

صبح و سلام

سلامی به سپیده/حمیده رضایی

بوی هیاهو را نزدیک تر حس می کنم. صبح از شانه هایم فرو ریخته و در رگانم جاری است. سلام می کنم به زمین؛ زمینی که زیر پاهایم گسترده است و کفش هایم را به سوی جاده های تلاش می کشاند. سلام می کنم به سپیده صادقی که بر اولین ساعات بیداری ام، عطر سرشار تکاپو می ریزد.

خورشید برایم دست تکان می دهد

قدم به قدم، صبح است که روبه رویم نفس تازه می کند، قدم به قدم، هیجان و هیاهوی کار است.

قدم به قدم، به خورشید نزدیک تر می شوم و خورشید برایم دست تکان می دهد و خواب آشفته رکوردم را از سرم می پراند.

قدم به قدم پیش می روم و زیر کفش های عابرم را می نگرم که مرا زمین به حرکت واداشته است. گلویم پر می شود از صدا - سلام به صبح-

طعم تکاپو

خورشید، گسترده تر می خندد، هوای سحرگاهی این چنین روشن را باتمام وجود می نوشم. رقیق شده ام، دقیقه هایم شناورند، خواب را از پلک هایم تکانده ام و روبه روی روشنایی ایستاده ام. زبان کوتاهم برای صفات بی نهایت خداوند نمی چرخد «أللّهُمَّ اجعَلنی أَوَّلَ یَومیِ صَلاحا» خورشید، تمام زوایای جهان را نشانه رفته است و من سرشار از حیات، با زمزمه خورشید بر لبانم، به راه افتاده ام تا لبالب از صبح، طعم تکاپو را با ولعی سرشار ببلعم.

ص:۱۶

در طلب روزی

بیدارم، بر جاده های روز قدم گذاشته ام. صبح، در نفسم می پیچد. با یاد تو آغاز کرده ام - جریانی که مرا به حرکت می خواند - دستانم را از پی روزی، لابه لای روزها و دقیقه ها گسترده ام و چشم هایم را به سوی مهربانی تو - صبحی روشن و نسیمی خنک که مرا آن چنان سبک می کند که از خواب آلودگی خویش می گریزم و به هیاهوی روز پناه می برم.

خدایا! در صبحی این چنین، توانم بده تا گرسنه بوی نان نباشم. توانم بده تا دست هایم، شرمسار به خانه بازنگردد.

خدایا! با نام تو آغاز کرده ام تا با نیرویی تازه به همه چیز سلام کنم.

سرشار از نورم کن!

گویی خورشید بر طاقچه های روحم می درخشد! یارای ایستادنم نیست؛ باید حرکت کنم. باید با صبح، جاری شوم در زاویه های عبور.

ای خدایی که فرصت نفس کشیدن در روزی تازه را به من عطا کرده ای! کمک کن تا این نفس، با یاد تو برآید و با نام بلندت فرو رود. کمک کن تا آن چنان که از خواب شبانگاهی ام بریده ام، از خواب

غفلت نیز بیدار شوم. آن چنان که سرشار از صبحم کرده ای، سرشار از نورم کن. کمک کن تا به زیستن، سلامی دوباره دهم.

از نگار مشرقی ام چه خبر؟/حسین امیری

ای آفتاب که عاشقانه از سر گل های آفتابگردان می گذری، ای نسیم که بوی پونه های وحشی را از کوله بار سبزت به حیاط خانه پدری ام می آوری! از آن طرف که می آمدید، از آن مشرق دور دست که می آمدید، خبر از نگار سفر کرده ام نبود؟ پشت آن کوه های بلند، سرو بلند قامتش را ندیدید؟ آخر هر صبح، به شکرانه حضور غایبش چشم وامی کنم؛ آخر من هر صبح را به بوی عطر دامنش تنفس می کنم.

صبح، بوی ظهور می دهد

خدای من! من مستم، مثل برگ های تن پوش درختان؛ شادمانم، مثل سایه روشن نقاشی بهار بر تن طبیعت. من شادمان از آمدن صبحم که صبح، بوی ظهور می دهد؛ بوی سلامتی آفتاب، بوی

یقین به آمدن آفتاب همیشه، بوی سلام جویبارها به بارگاه گل های بهاری، بوی چشم در چشم شدن با آن دیده بیدار عشق. پس ای صبح، ای تازگی، ای نیاز همیشه و ای ناز معبود، سلام!

پلک گشوده صبح/فاطمه پهلوان علی آقا

زمان، آرام آرام، پلک های خسته خود را می گشاید تا در دریچه روشن چشمانش، نیم نگاهی به عظمت آغازها داشته باشد.

مردمک بزرگ چشمانش، با آرامش و شکوه، از پس پلک های فرو افتاده اش، بالا می آید تا حضور نورانی خود را به چشم های غنوده در شب، پیش کش کند.

پرهای نگاه پرامیدش، تکان کوچکی به آنها می دهد تا در جنبش ریز پلک ها، خستگی را در آبشار نور، شست وشو دهند.

رستاخیز

صبح، رستاخیز کوچکی از خلقت است.

این رستاخیز کوچک، مجالی است که خداوند به انسان های جا مانده در زمان هدیه می دهد. رستاخیز صبح، فرصتی برای شستن چشم ها و جور دیگر دیدن دنیاست.

اکنون که از رحمت دوباره زیستن، در سایه سار غایت بی دریغ معبود بهره مندی، چشم هایت را به روی تمامی زیبایی هایش باز کن و با گام هایی استوار، از بستر آرامش زمین، به پاخیز.

شولای رستاخیز دوباره را به دوش نگاهت بسپار؛ که لحظه ها در توقف افکار تو، لحظه ای توقف نخواهند کرد.

در تکاپوی روزیِ مقدر

ایستایی و غنودن، در صندوق شب جا مانده است و روزی مقدر در تکاپوی موجودات، به دنبال صاحبان خویش می گردد. جنبش و تکاپوی دوباره موجودات نیز تو را به حرکت می خواند و حرکت، آغازی برای رسیدن به مقصدی پُرثمر است؛ مقصدی که غایت خلقت رقم زده است.

در این دنیای رنگارنگِ روشنایی قدم بگذار تا تجربه لحظه های آن را درک کنی؛ چرا که زمان در سکون گام های تو، یک دم هم از چرخش خویش باز نمی ایستد.

ص:۱۸

با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

پاسبانی از حریم گل سرخ/نجمه زارع

صبح طالع شد و زمین جانی دوباره گرفت. ولی تقویم روزهای گذشته، در اندیشه زمان جاری است. باید دیروز را مرور کرد تا اذن جاری شدن در امروز حاصل شود. باید دانست در پس آن افق سرخ، چه رازهایی از حماسه و شور، جریان دارد. باید لمس کرد آنچه بر جریده مقاومت و عشق ثبت شده است!

دیروز، پر از هجوم ملخ بود و درختان در تنگنای پاییز. هزاران مرد از برکه بهار، به سمت باغ جاری شدند و با سوگند بر قداست مزرعه، با باغبان عهد بستند که بمانند و بقای باغ را رقم زنند. این شد که از دامن باغ، سرخ ترین باغبان ها رویش گرفتند و به مشرق شهادت پیوستند.

و امروز ماییم و مزرعه ای که در محض ترین باران، به ما سپرده شد و ما را میراث دار شأن شکوفای خویش خواست. ماییم و رسالت پاسبانی از حریم گل سرخ. ماییم و بار صیانت از چشمه زلال عشق.

قاصدک های شهادت، پیامبران رسالت ما، در قرن صنعت و غفلت بوده اند. و کبوتران خونین بالی که در افق مه گرفته جبهه ها، گم شدند، رسولان صبح به سمت بیداری، به متن رویش!...

قطرات خونی که از شهد جان شهداء بر خاک چکیده، مسئولیت ما، وارثان امانت را در عالم ثبت کرده است.

ص:۱۹

شهـداء با پیشانی بنـدهایی از اذکار حماسه و نور، پا به میدان نهادند تا به ما پیام داده باشـند که اندیشه خود را در حصار نور و معنویت محفوظ بداریم که تنها این یعنی رمز حماسه؛ یعنی راز پیروزی.

اینک بر ماست که جان را به مسلخ مجاهده و مقاومت بکشانیم.

بر ماست که غربت باغ را باور کنیم و باران را ملتمس باشیم.

بر مـاست که بـا تمـام وجود خویش، به شـکوفایی اقتـدا کنیم و رویش را انتظار کشـیم؛ چرا که شـهدا در لحظه لحظه زمان ما حضور دارنـد و سایبـان ثانیه های زنـد گی انـد. پس به نام آن بزرگ شاهـدان عرصه حیات، برخیزیم که زمان از آن ماست و زمین ارث ما؛ که آفریدگار فرمود:

زمین را بندگان صالح من به ارث می برند.

نشستن قانون ما نیست/معصومه داوودآبادی

چون شهابی که لحظه ای بر آسمان بگذرد، سبکبال و سبکبار رفتند، تا ما زیستنی سربلند را تجربه کنیم.

هنوز رد پوتین هایشان بر پیشانی ابرها پیـداست. هنوز از نام سـرخشان، آسـمان آسـمان پرنـده می ریزد و زمین را به پرواز می خواند.

نگـاه دریـایی شـان، نهیبمـان می زنـد که نشسـتن، قـانون تبار ما نیست به یادمان می آورد که به رسم آفتاب، در رگ درختان حماسه، جاری باشیم.

مسافران خورشید

کوچه های خاکی را پشت سر گذاشتند و جاده های افلاک را نشانمان دادند. وجودشان با خمیازه های مردد، نسبتی نداشت؛ چرا که از نسل سپیـده بودنـد. مسافران خورشـید و روشـنی، این چنین به بیـداری مان خواندند. چون بارانی بهاری، دسـتمان را گرفتند و با پنجره های آگاهی، آشتی مان دادند. به ایستادنمان توصیه کردند و با کاروان شقایق ها ناپدید شدند.

ص:۲۰

راهی که پیش روی ماست

ما مانده ایم و دشواری وظیفه. ما مانده ایم و راهی که مرد می طلبد. به آیین زمستان تن نمی دهیم که شکوفه های خونین حماسه را از یاد نبرده ایم. گوش به پیغام های آخرشان می سپاریم و دل و جان به مسیر روشنشان. این کوچه های راست قامت، با یادشان نفس می کشند.

لبخندهایمان تا ابد، وامدار چشم های آزاده شان خواهد ماند.

خواهیم ایستاد

خواهیم ایستاد در کوران تحریم و تهدید و تحمیل. سربلند خواهیم ماند و سرافرازی شان را به ثانیه های پرفروغ ظهور، پیوند خواهیم زد. روباهان را خواهیم آموخت که بیشه شیران هیچ وقت خالی نمی ماند. ای شاهدان پرآوازه! توفان های سهمگین توطئه، گام هایمان را سست نخواهد کرد. ایستاده ایم و مسیر شکوهمندتان را محکم تر از همیشه گام می زنیم.

یادمان نرود... /عباس محمدی

هر روز که می گذرد، خورشید بین من و مهربانی های تو بیشتر فاصله می اندازد. نمی دانم چند سال خورشیدی از تو دور افتادم. درست یادم نیست کجای دجله یا فرات، یا کنار اروند بود که تو کبوتر شدی. شاید بدنت را تکه تکه تا خلیج فارس رسانده ای تا ابرها بر خاک ما، با بوی تو ببارند و هر بار که باران می بارد، رنگین کمان ها آفتاب را شگفت زده کنند.

من از بهار، دور افتاده ام

هر شب خواب می بینم که تمام دیوارهای دنیا، بین من و تو صف کشیده اند. آنقدر از تو دور می شوم در خواب هایم که آسمان، پشت پلک هایم می افتد و دیگر نمی توانم ببینمت. بعد از تو، هیچ کس برایم آواز نمی خواند؛ این را می توانی از موهای سپیدم برسی.

ماه، بعد از رفتن تو به احوال پرستی پنجره اتاقم نیامده است. بعد از تو در بیراهه های تمدن، گمراه شدم؛ انگار در چاه ویل سقوط کرده ام! خوب می دانم که امانت دار خوبی نبوده ام. هیچ وقت نتوانسته ام از انقلاب، این میراث گرامی تو، به اندازه ای که تو دوست داشتی دفاع کنم. علف های هرز دارند ریشه هایم را می جوند. من از بهار دور افتاده ام آن قدر که حتی از پاییزها خجالت می کشم.

خدا کند فراموش نکنم!

دنیا برای تو قفسی بود که حتی هیچ گنجشک کوچکی تحملش را نداشت؛ چه برسد به تو که سیمرغی بودی. همه به من می گویند خوش به حالت که شهید داده ای؛ اما من می ترسم از این بار امانتی که برایم گذاشته ای. من دلهره دارم از این میراث گرانبهایی که زانوانم را به لرزه انداخته است. کمکم کن تا فراموش نکنم که تو برای چه خون داده ای! کمکم کن تا فراموش نکنم که شهید داده ام! خدا کند که یادمان نرود شهیدان چه کبوتران عزیزی بودند!

از نسل پررنگ لاله ها/مصطفی پورنجاتی

از نسل پررنگ لاله ها به اینجا کوچ کرده ام؛ به سرزمین جست وجو، به صحرای ایران اسلامی امروز.

سوغات من از نسل سرخ دیروز، یادهای معطری است که مرا می برد به گرمای تابستان های تلاش و جهاد، به عصرهای هُرمِ کار و آبادانی.

حافظه ام از زندگی نامه شقایق های صحرایی، سرشار شده است. به بذرهای فکر و قلم و آفرینش می اندیشم در کویر بی نشاط محرومیت ها و دردها. اکنون با مشتی ساقه که در زمین رویانده ام، رو در رو شده ام با اخمِ خشکِ کویرها.

بر شانه های من، بارهای بزرگ امانت سنگینی می کند؛ امانتی میراث پر کشیدگان، برای اهالی فردا که در آرزوی پروازند.

میراث شانه های من، حرفی از جنس خودباوری است و از جنس جسارت.

همه آن لحظه های نیامده، آن نوزادهای شیرین سخن و خندان، از آیه های خودباوری و جسارت من، به خویشتن می بالند، می روند و می رویانند؛ این رهاورد من است؛ دستاورد سفر طولانی من از بیست و دوم بهمن تا سوم خرداد و تا همین روزهای نیامده.

من جسورم. جسارت من نه به سوی ویرانی است و نه به سمت جنگ. من شورِ ساختنم. التهاب رویاندنِ بنفشه ها و چنارها. اشتیاق مزرعه ام. سادگی روستا و شوق تماشا.

از علی علیه السلام آموخته ام که دوست بدارم و نخلستان بنا کنم. مهربانی کنم و لبخند بنشانم. شیر بنوشانم و شاد کنم. من رمز شادابی ام و اسطوره آبادی.

ص:۲۲

شما به ما آموخته اید... /میثم امانی

شما به ما آموخته ایـد که بال، برای پریدن است و جاده برای دویدن. به ما آموخته اید که دم و دقیقه های زندگی غنیمت اند. مـا همه میـدان داریم و زمین، میـدانی بزرگ است؛ گـاهی میـدان جنـگ، گاهی میـدان مسابقه؛ ولی هیـچ گاه خالی از تکاپو نیست.

به ما آموخته ایـد که انسانیت یعنی دلبری کردن. زیسـتن هنر است و هنرمنـد آنانند که شـمع می شوند تا صدای بال زدن های پروانه ها برقرار بماند.

شما به آموخته اید که راه خویش را بشناسیم تا تابلوهای منحرف کنار جاده، نفریبدمان.

آموخته ایـد که به قـدم هایمـان آن قـدر راه رفتن را بیاموزیم که خسـتگی نشناسـند، به چشم هایمان آن قـدر مهر ورزیـدن را بیاموزیم که دشمنی نشناسند و به دست هایمان آن قدر سختی کشیدن را بیاموزیم که سستی نشناسند.

شما انگشت های اشاره ای بوده ایـد به سـمت ماه. کوله پشتی تان، نشان از هجرتی دراز داشت. ما رسم سـفر کردن را بایـد از شما بیاموزیم.

«فرصت ما هم باری بیش نیست»

عاشقانه آمدید مثل نسیم؛ عارفانه رفتید مثل قاصدک. ما رسم دلبری کردن را باید از شما بیاموزیم. وجودتان را با عشق سرشته بودند و سرنوشت تان را با شهادت.

شما به ما آموخته ایـد که می توان چشـمی شـد و باریـد؛ می توان لبی شد و خندید برای چهره های پیر و یتیم؛ می توان دستی شد و نوشت برای شفای قلب ها؛ می توان قدمی شد و برداشت برای رضایت الهی.

دل نگران نباید بود. مؤمنان حقیقی را نه بیم هست و نه اندوه.

«فرصت ما نیز باری بیش نیست»؛ فقط باید بهره ببریم.

شمیم شهادت/سعیده خلیل نژاد

سـال هـا می گـذرد از روزهـای جنون و عاشـقی، از لحظه هـای شـیرین شـهادت و چهره های لبریز صـلابت. این روزها، سـیم خاردار فاصله روحم را می خراشد.

من، پاسدار حرمت آن روزهایم. شقایق دلسوخته من! دست رد به سینه ام نزن! مرا به پرستاری شقایق های شرحه شرحه قبول کن! آستان پرمهر تو، عطر لحظه های ناب ایثار را می پراکند.

وقتی فضای شهر و کوچه لبریز غربت جوان های راه گم کرده می شود، شب، بوی خاطرات تو سر برمی آورد و همه جا از شمیم دل انگیز شهادت پر می شود.

یاد تو و خاطرات همیشه جاوید جبهه و جنگ و جنون، لحظه های شعر و شعور و شهادت و پرسه زدن در کوچه های پایداری، پریشانی این روزهای شب زده را از بین می برد.

در نهانخانه دلم، یادت را تا ابد جاودانه خواهم کرد و هرگز لبخند تو را در انتهای جاده زمین و ابتدای راه آسمان از یاد نخواهم برد.

بنویس/رقیه نذیری

به جای آب، عطش، پشت خنده غم بنویس

و سرفه های پدر را کنار هم بنویس

به جای آدم و حوا، دو تا ستاره بکش

و بعد واژه قابیلشان، ستم بنویس

انار باغ خزان دیده ام! عزیز دلم!

بهار را به وجود پدر بدم؛ بنویس!

ببین نفس به نفس، قصه قصه خاطره است

کنار بستر او باش و دم به دم بنویس

کبودی و خط ممتد و حجله و تابوت

وزید عطر شهادت مقابلم، بنویس

ص:۲۴

زخم زیتون

کیست که نداند...؟!/نجمه زارع

کیست که نداند زمین در بحرانی ترین هنگام خود فرو رفته و استکبار جهانی، در لباس صهیونیسم، به چپاول حقوق مظلومان فلسطین می پردازد؟!

کیست که نداند بیت المقدس کجاست و آدرس مظلومیت اسلام کجا؟!

کیست که زخم هزاران ستاره در آسمان مقاومت را ندیده باشد و کیست که خبر از بغض فروخورده رهروان انتفاضه نداشته باشد؟!

نشانی فلسطین

ما نشانی کودکان فلسطین را از عروسک های پاره خواهرشان و از توپ له شده برادرشان که لای خاک افتاده بود، پرسیدیم.

ما نام طفلان انتفاضه را از میان ناله های غمگین مادرشان سؤال کردیم و سراغ آن ها را از نگاه خسته و غم گرفته پدرشان گرفتیم.

مشت های گره شده مردم مقاومت، جهان را به حرکت می خواند و ایمان محکم آنهاست که دشمن را به زانو درمی آورد. اصلاً مگر می شود به قرآن و خدا پناه برد و بر سکّوی پیروزی قرار نگرفت؟!

امروز کلید تداوم حیات دین در «وحدت» مسلمین خلاصه شده. کیست که نداند این وحدت با سیاست شیطان سازگاری ندارد؟! کیست که از پیام روزنامه های جهان درک نکرده باشد که دموکراسی، حقوق بشر و مبارزه با تروریسم جز بهانه ای برای ایجاد تفرقه جهانی و مسمومیت اندیشه ها نسبت به حقیقت اسلام چیزی نیست؟!

فلسطین، خانه دل ماست و قرارگاه حماسه آفرینی اسلام. خون مسلمانان، در رگ انتفاضه جریان دارد و نبض لحظه های مقاومت و پایداری، با موسیقی شهادت بیت المقدسیان می زند. این آسمان منتظر فلسطین است که زمین را به تکاپو می خواند و این زخم های کبود زیتون هاست که مجالی برای سرباز کردن و شِکوِه از غربت زمان می جوید. باشد که مویه هایشان به گوش باغبان موعود برسد و او برای دلجویی از سایه ترک خورده شان ما را به باران ظهور، طراوت بخشد.

آتش در زیتون زارها/معصومه داوودآبادی

آسمان مه آلود و زمین به خود لرزید. آن هنگام که دستان پلید توطئه بر سر و روی زیتون زارها بذر آتش پاشیدند، پرندگان با پرهای سوخته به خاک افتادند، خاک، یکسره خاکستر شد و درختان سرخ سیب، غربت دوباره خود را به مویه نشستند. ثانیه ها، زخمیِ تیغ های آخته کبود می شدند و جهان در سمفونی تابوت و خون، غرق می شد.

امان از چشم های بسته!!

به دخترکانی می اندیشم که گیسوان کودکی شان در آغوش قانا به خون نشست، به زمانی که دستان مادری شان در مذاب سرب و آهن، از نوازش ایستاد و به تحمل مردانی که این همه شقاوت را مردانه، پدری کردند.

آیا زمین در هجوم این همه تیرگی، خاطرات سبزش را دوباره به یاد خواهد آورد؟

آیا این چشم های بسته شده بر حقوق انسان ها، لحظه ای گشوده خواهد شد تا وسعت جنایتش را ببیند و حجم حقارتش را باور کند؟

می گریم برای تو...

من دلتنگم؛ به جای تمام سرزمین های اشغال شده. خسته ام از این همه رنج که گلوی انسانیت را در خود مچاله کرده است. می گریم برای پیراهن های خون آلودی که بازیچه بادهای هرزه

ص:۲۶

بیدادند، برای پرندگانی که آسمان بیروت، دیگر حتی به خوابشان نخواهد دید.

نفرین به زمستانی که کودک نوپای بهار را مجروح می خواهد!

چراغ امید، روشن است

اگرچه داغ های بی شمار، قلب پاک بیروت را در خون نشانده است، اگرچه زخم هایی بی شمار، پیکرش را آزرده است؛ اما چراغ امید مردمانش، همچنان روشن می ماند؛ برمی خیزند و دوباره از درختان آزادی، سیب های سرخ استقلال می چینند. می ایستند؛ چون کوهی که هیچ توفانی را یارای درهم شکستنش نیست. اینان خانه های عشقشان را از نوبنا می کنند؛ مردان و زنانی که استقامت را بر پیشانی تاریخ حک کرده اند.

لبخند پیروزی/حمیده رضایی

این، نجوای گداخته ملتی است ایستاده که بر جای جای آشفته خاک رها شده است.

ثانیه های بی ستاره شب، گذشته است و همچنان ماه، ویرانه های «قانا» را روشن می کند.

همچنان صاف در چشمان آسمان خیره شده ای؛ با دست هایی که فشرده می شوند و خشمت را در فضا پرتاب می کنند. شیطان به زانو درآمده است. شیطان، مقابل شکوه ایستادگیتان فروریخته است. زمان شتاب گرفته و تو جنازه شهرت را به دوش می کشی با غمی سرشار؛ اما پیروزی ات را لبخند می زنی. انتهای جاده صبحِ روشنی، انتظار چشم هایت را می کشد.

لبنان، شور گرفت

تو را باکی از مرگ نیست، دست در گریبان مرگ، آتش و خون را برچهره برافروخته خویش حس کرده ای. هواش روشنت را تاب نیاوردند. با بوی باروت و خون، آینه روزهایت را مکدّر ساختند؛ اما ایستادی با بوی زیتون سرد، در هوای نفس هایت.

از تبار دردا!

از تبار زخم!

با دست هایی گشوده به استقبال آزادی رفتی. بر ویرانه های کشورت، خورشید، یک بار دیگر تابید؛ بهار از فریادهای تو جوانه زد و لبنان با تو آزادی اش را شور گرفته است.

صخره ای برای ایستادن

بر دروازه دقایق کوبیدی؛ بی هراس. با لبانی سوخته، فریاد زدی آزادی را. جنگ، چون رودخانه ای از سرت گذشته است و تو صخره ای برای ایستادن یافته ای؛ صخره ای بلند به نام لبنان.

صدایت را می شنوم لابه لای هلهله مادرانی که پشت پلک های بارانی بیروت ایستاده اند و پاره های دلشان، راز پیروزی توست. از درد گریخته اید و پیروزی، دروازه درمانتان است.

ایمان، راهی ات کرده است

از شب و شروه گذشته ای. ایمان، راهی ات کرده است به سوی کرانه های بی دریغ لطف خداوند. ایمان، راهی ات کرده است چون سواری پیروز، در توفان های حادثه تا بتازی و فریاد بزنی شهرهای ویرانت را.

ایمان، خورشید فردا را به میهمانی پلک های فروریخته ات فراخوانده است. لبنان، همصدا با تو فریاد می زند، همصدا با تو می تپد و از هر تکه اش، بهاری تازه می روید.

بهار از آن توست

پیراهنت را از غبار جنگ تکانده ای. از پشت تمام پنجره ها، آزادی برایت دست تکان می دهد و تو مردانگی ات را در هوایی یکدست، نفس می کشی با بوی زیتون ها کشورت؛ اگرچه تمام آینه های روبه رویت فروریخته باشد، اگرچه خاک، زیر گام هایت فشرده باشد.

بهار از آن توست روشنایی از آن توست؛ حتی اگر جنگ، چراغ خانه ات را خاموش کرده باشد.

نه شبنم نه نسیم... /عباس محمدی

آسمان، سقفی است به سیاهی سرنوشتی که شب های بی سرپناهی برای شما رقم می زنند و ماه، اندوهی است به روایت همه شب های تنهایی تان. حتی پنجره های غبار گرفته را از دیوارهای بی سقف خانه تان گرفته اند. می خواهند هیچ شبنمی، سحرگاه ها بر پنجره اتاق شما ننشیند. اگر

دست شـان برسـد، باران های موسـمی را حتی از دامان خاك تو پس می گیرنـد. به قلم های سـرسپرده شان سپرده انـد که نام شهیدان تو را خط بزنند. از نسیم ها خواسته اند که موی شما را شانه نزنند.

نام تو شهید است

من تو را می شـناسم. اهـل هر کجـا که باشـی. چه فرق می کنـد؟ الخلیـل، جنین، قانا، بیروت؛ نام تو بر صـفحه پیشانی یکی از همین نام ها حک شده است. تو نامت را با خونت بر تقدیری سـربلند نوشته ای. من هر صبح، دست هایم را برای زیارت تو، به دسـتان باد سپرده ام. هرچند هنوز نمی دانم نام تو را چگونه باید نوشت. نامت هر چه که باشد، معنایش شـهید می شود؛ این را از سـتاره های دور دستی که هر شب تماشا می کنی پرسـیده ام. نام تو شـهید است؛ فرقی نمی کنـد پدر باشـی یا مادر. شـهید، شهید است؛ لبنان و فلسـطین و افغانسـتان و عراق ندارد. اصـلاً همه ی شما را خوزستان می گویم. به تو می گویم: هویزه؛ به تو می گویم: خرمشهر و به تو... .

شهرهایم برای قدس

همه ستاره ها را هم که بردارند، شب های سیاهشان را روشن نخواهد کرد.

قلبم را برایت پست می کنم، بغض هـایم را حتی. سـینه ام را که دارد از درد منفجر می شود، به کبوترهـا داده ام تـا به تل آویو ببرند. شعرهایم، این کبوتران سپید را برای قدس، به پرواز درآورده ام. کبوترانم در قدس برای تو دعا خواهند کرد.

همه کنیسه هـا، روزی برای شـما دعـا خواهنـد کرد. خاخـام های صـهیونیست، هر روز خام تر از زمسـتان های در برف مانـده، فراموش می شوند. اما تو خاطره شب نشینی هایت با آفتاب را فراموش مکن.

نفس بکش!

دسـته دسته پرنده می شوند کودکانت. دسته دسته تفنگ می شوند ساقه های درختانت. درخت های شما را تفنگ می کنند تا خودتان را بکشند. همه درختان را هم که تفنگ کنند، به یک تار گیسوی شما نمی رسند. عطر گیسوان نم دار به خون آغشته ات، پلک های سنگین جهان را باز خواهد کرد. نفس بکش تا صدای کبوترها را در قدس تکثیر کنی. بدان که هیچ حرمی بی کبوتر نخواهد ماند.

پرواز/طیبه تقی زاده

تو را عروس خاورمیانه بخوانم،

یا عروس عزادار قانا!

که رحم نکردند خون پاره های تنت را

خمپاره ها!

تو را «جنوب» بخوانم

به لفظ واژه های «نزار»

یا لبنان!

که نان به نرخ روز نخورده ای.

عنکبوت های تاریک، تار می زنند

موسیقی پروانه های تو را

پروانه های بی پیله به پرواز،

پیله کرده اند.

این صدای سرخ کیست!

که خواب ستاره های اسراییل را به هم زده است.

رجم شیاطین زمین اند

شهاب خشم های حزب اللّه

پروانه های بی پیله

به پرواز

پیله کرده اند.

«السابقون السابقون...».

ص: ٣٠

با چفیه ای که در چمدانت بود.../حمیده رضایی

تقدیم به سیدحسن نصرالّله

بیروت سرخ نعره خونینی بر صخره بلند جهانت بود

مانند یال شعله ور خورشید شولای شانه های جوانت بود

بیروت بوسه ای به لبانت زد از جنس آتشی که به جانت زد

بیروت منفجر شده ویران، انگار بغض هموطنانت بود!

در بادها صدای تو می چرخید بر خاک ردپای تو می چرخید

بر سنگلاخ خون و جنون رفتی با چفیه ای که در چمدانت بود

می سوخت آتش غضبی در تو، خشم قبیله عربی در تو

پرسیدم از تو نام و نشانت را؛ اندوه و زخم، نام و نشانت بود

بیروت در مزارع زیتونش، بیروت بر سواحل پرخونش

با چشم های آبی محزونش مانند مادری نگرانت بود

می خواندی ای طنین بلند آواز! بر شاخه های گمشده در توفان

هر واژه در دهان تو شعری شد، شعری که سخت مرثیه خوانت بود

ص:۳۱

از دریچه زمان

اشاره

شنبه

۱ دی ۱۳۸۵

۱ ذی حجه ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۲۲

سالروز ازدواج حضرت علی علیه السلام و حضرت فاطمه علیهاالسلام

با کوله باری از نور و تبسم/نجمه زارع

به نام خدایی که ظرفیت پیوند دو دریای آسمانی را به خاک عطا کرد:

چیست این حس شگفت که بر سینه زمان چنگ می زند؟

چیست این رونق بهاری که در لحظه های خلقت طنین می افکند؟ آیا کسی هست که زمزمه سبزترین پیوند آفرینش در ملکوت را بشنود و نداند که امشب چه شبی است؟!

هیچ عابری نیست که امشب در کوچه حضور قدم بگذارد و با کوله باری از نور و تبسم، بن بست های حرکت را درننوردد.

وقتی بدانی شرقی ترین لحظه زمین فرا رسیده، تعجب نخواهی کرد اگر امشب را شب انعکاس آسمان، شب تفسیر خدا در زمین بخوانند. شب رویش لبخند بر شادمانه ترین گلدسته تجلی فرا رسیده است.

ص:۳۲

جشن فرشتگان

آخرین پیامبر نور، زلال ترین عصاره وحی را در پیوند دخترش با آسمانی ترین مرد، می ریزد و با آرامشی که اولین محصول این تلاقی عظیم است، به خدا لبخند می زند. فرشتگان، بال در بال هم، زیباترین سرور خاک را جشن می گیرند و بزرگ ترین شادمانی زمین را پای می کوبند.

ای اهل عالم! آیا در تقویم خاک، روزی گسترده تر از روز پیوند دو دریا دیده اید؟!

دو دریا، دو بی کران؛ دو شفافیت محض! دو نور لایتناهی!...

اهالی دیار معرفت! دریابید این خجسته ترین ثانیه های رحمت و برکت را!

دریابید و دریابیم این تموّج فضایل در جاری زمان را!

آغاز زندگی مقدس

اینک، دست مقدس فاطمه علیهاالسلام، در دست بی کران علی، حلاوت هلهله فرشتگان را لمس می کند و شور کبریایی افلاکیان را برمی انگیزد.

این سپردن دست عروسی به تکیه گاهی یک مرد نیست؛ این سپردن انسان است به حریم بی انتهای عصمت. این پیامبر صلی الله علیه و آله نیست که دخترش را به علی علیه السلام می سپارد؛ این خداست که اختیار و اعتبار بشر را به علی و زهرا علیهاالسلاموامی نهد.

شب پیوند مرتضی و فاطمه علیهاالسلام نیست؛ بلکه امشب، شب تجدید یگانگی انسان با ذات خداست. و مبارک باد بر همه کائنات، این لبخند بی زوال پروردگار در گستره خلقت خویش.

و زندگی در سایه سار خانه علی و فاطمه علیهاالسلام ممتد باد!

شب عروسی ماه و خورشید/عباس محمدی

آسمان، جلوی قدم هایتان دامن می گسترد. ابرها در پیرهن باد می رقصند و بر سرتان سایه می بارند. باران های شادمانه، تن خاک را می بوسند. نسیم، دیوارهای کوچه را غرق بوسه می کند. قدم هایتان، زیباترین آهنگ ها را در گوش خاک آواز می کنند لبخندها آغاز می شوند و کبوترها شاعر. امشب شب عروسی ماه و خورشید است. ستاره ها کِل می کشند و زهره دف می زند.

ص:۳۳

لبخند که می زنید...

چقدر خوب است این روزهای در کنار هم بودن! این ثانیه هایی که شما در کنار هم قدم می زنید حتی خوب تر از بهشت است. دست که در دست هم می گذارید، عطر بهار نارنج، شب را دیوانه می کند.

لبخند که می زنید، سیب ها و یاس ها شکوفه می دهند. نسیمی نیست که شما را بهتر از سیب ها و یاس ها نشناسد.

شب پیوند دو نیمه سیب

امشب، آب ها بهتر از تمام آبشارها، لبخندهای شادمانه شما را زمزمه می کنند. پرستوها، بهار را به خانه شما به ارمغان می آورند؛ با روزهایی که آرزوی دیدن شما را در کنار هم دارند.

امشب، تنها شبی است که زمین، یکی از آرام ترین خواب هایش را خواهد دید. امشب زمین، عطر لبخند را خواهد فهمید خوب می دانی که امشب را هیچ گاه زمین از یاد نخواهد برد. امشب، شبی است که دو نیمه سیب با هم پیوند می خورند تا گونه های زمین از شوق، گل بیاندازند. آسمان، تنها سقفی است که این همه شادی را تاب می آورد. کوچه در آستانه آمدنتان ایستاده است به شوق.

تبریک فرشته ها

روزهای با هم بودن خوب است؛ خوب تر از همه روزهایی که لبریز از رویا آمده اند و رفته اند.

فردا کوه ها می ایستند تا خورشید از لبخندهایتان سر بزند و بر شانه هایشان سرازیر شود. فردا همه فرشته ها، این پیوند مبارک را به شما تبریک خواهند گفت. تمام کائنات، به شما رشک می برد. فردا که خداوند به شما سلام خواهد کرد.

با اولین لبخندی که به هم می زنید، آینه ها شکل می گیرند و علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، زیباترین لبخندی می شوند که برای همیشه در ذهن آینه ها باقی خواهند ماند.

هدیه ای از طرف خدا/نزهت بادی

علی جان!

شریک زندگی ام، شریک دینم و شریک عشقم!

ص:۳۴

زهرایت آمده است تا دستانش را وقف نوازش روح زخمی ات کند تا آثار رنج های زندگی از خاطرات محو شود.

او از طرف خدا آمده است تا در تنهایی های مردانه ات، با تو هم گریه شود.

مگر نه آنکه فرموده اند «جهاد زن، خوب همسرداری است».

زهرای تو، نیت خیر کرده است تا در این جهاد الهی، توفیق شهادت بیابد و نزد خدای عشق روسپید شود.

او هرگز از تو چیزی نخواهد خواست که تو را به سختی بیندازد و یا از توانت فراتر باشد تا فاطمه ات علیهاالسلام هست، اجازه نخواهد داد که شانه های مهربانت از اندوه بلرزد و چشمان نازنینت به اشک، تر شود.

زهرا علیهاالسلام در کنارت می ماند، تا وقتی که تازیانه ها میان دست او و تو فاصله بیندازد.

چه فرخنده شبی!/محمدکاظم بدرالدین

دشت و دریا، جملگی، پر از کلمات سحرانگیز صبح شده اند. «چه فرخنده شبی» را ستارگان انتظار کشیده بودند!

همه جا سفره های مهرآفرینِ «مبارکباد» گسترده شده است.

نام علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، لب ها را به شادی واداشته است. نوبت عاشقی را در چشم هایِ اکنون می شود خواند. سرود یکدلی در گیسوان نخلستان پیچیده است.

آسمان در گوشه ای از زمین نشسته است؛ باادب و احترام تا از این مجلس باصفای صمیمیت، نکته برداری کند. دلدادگی ها، قاصدی فرستاده اند تا مهر علی و فاطمه را بشارت آوَرَد. دنیا، درس آموز نورباران این عشق است.

آوای خوشِ تغّزل در این پیوند، شاعران را به سمت شگفت آوری گل ها کشانده است. هر سو نگاه می کنی، شادی سوسو می زند «ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما» درود بر پیامری که این دو نور مشابه را با دستان سرشار از میمنت، به امتزاج درآورد.

دل را باید گفت تو از این مجلس بی ریا چقدر فاصله داری؟

ص:۳۵

مبادا سهمی از شادی نبری! مبادا بی بهره مندی و بهکامی، تنها نظاره گر باشی!

«چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش

کنون به جز دل خوش هیچ در نمی باید»

جشن آسمانی/سعیده خلیل نژاد

بانو سلام!

من پرنده کوچکی هستم که در ولادت تو بر شاخه درخت خانه خدیجه، نوای شادی سرودم و پس از وفات آن بانوی کریمه، نای من به بانگ عزا مرا یاری نکرد. اما امروز آمده ام به مبارکباد وصلت تو - نور متعالی - بار دیگر هلهله شادی سر می دهم.

بانوی راستین خانه عدل و عدالت، نمک پرورده دامان عشق جاوید پیامبر! به دست بوسی ساده ترین عروس جهان آمده ام که پیرایه های زمینی را وانهاده و جامه بهشتی به تن کرده است.

سهم مرا در جشن بزرگ آسمانی ات فراموش نکن!

بانوی اول و آخر جهان

پیوند یاسی از سلاله پاک محمدی و لاله ای از نسل همان باغ و همان گل...؛ زمین و زمان، به شادباش این پیوند مقدس آمده اند.

مروارید چشم هاست که بر سر و روی تازه عروس می ریزد و فرشتگان، سبد سبد گل از باغ های بهشت، پیش پایشان می افشانند. اگر زمین در غربت همیشگی اش چیزی برای شادباش این دو فرشته آسمانی ندارد، ملائک از فردوس، هدیه آسمانی خدیجه علیهاالسلام را می آورند و دعای خیر مادر را در طبقی از نور، نثار چشم های نگران فاطمه می کنند.

عروسی که پدرش خیرالبشر و شوهرش اسداللّه باشد، عروسی که فاطمه باشد، بانوی اول و آخر جهان نیست؟!

ص:۳۶

میلاد حضرت عیسی مسیح علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۴ دی ۱۳۸۵

۴ ذی حجه ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۲۵

مادرت سخن نگفت تا.../میثم امانی

سلام بر تو در روز زاده شدن ات، در روزی که زمین را بدرود گفتی و در روزی که دوباره برانگیخته خواهی شد!»

سلام بر تو که پیام تو، «سلام» و کلام تو «سلام» بود!

سلام بر تو که مادرت سخن نگفت تا ناباوران بدچشم، صدای حقیقت اعجاز را از لابه لای کلمات تو بشنوند!

مادرت سخن نگفت تا تو سخن بگویی، تا ملکوتِ رحمت از حنجره معصومیت تو شنیده شود.

مادرت سخن نگفت تا تو از رازهای قدسی، پرده بگشایی.

برکت زمین

سطر به سطر امید را پیموده و حرف به حرف انتظار را معنا بخشیده ای. با تو، برکت به زمین بازگشته است. بوی تو از کوچه باغ ها می گذرد؛ انگاری که ذره های خاک را مست کرده است! نام تو، وقت و بی وقت هرگاه به میان آمده است، شاخه های بالا بلند، سر خم کرده اند و پلک های ستارگان پریده است.

ص:۳۷

فقط خدا می داند...

فقط خدا می داند که خرابه های شهر و ویرانه های متروک، چقدر به دست های کیمیاگرت محتاج اند.

خدا می داند که سفره های خالی و دست های خاکی، چقدر به محبت های پیامبرانه ات محتاج اند. خدا می داند که دل های ساییده شده و لب های تَرَک تَرَک، چقدر در حسرت کیسه های مهربانی ات سوخته اند. چقدر جاده های بی عبور، دوزانو نشسته اند تا بیایی.

فریاد کبوتر صلح

سلام بر تو که دم مسیحایی ات، کالبد زمین را جان خواهد بخشید! تو روحی تازه خواهی دمید؛ در جنازه های بی رمق عشق و معنویت، در مجسمه های بی جان انسانیت، در سلول های مرده خاک که دیری است نمایش خانه شیاطین شده است!

تو کبوترهای صلح را پرواز خواهی داد، پرچم های سفید را بالاـ خواهی بُرد، نغمه های راستی را بلند و اسب های نجیب را نَعل خواهی کرد.

کودک مریم/حمیده رضایی

هزار مسافر خسته در سینه اش نفس نفس می زنند. هزار مسافر خسته در پاهایش کشیده می شوند به سوی جاده های نامعلوم، برای رهایی از طعنه شهر.

کبوتران روحش را اسیر دام های جهان دانسته اند. مریم و دردی که او را به طارمی های بلند کبریا نزدیک می کند. هیچ پنجره ای گشوده نیست. هیچ کس نیست، تنها هوای دوست را از تمام مسیرها و سمت ها نفس می کشد، با کودکی که نیامده، شلاق طعنه را بر ستون فقراتش حس می کند؛ کودکی که فردا صلیب های جهان مقابلش به پا می خیزند. مریم فروریخته بر خاک، در زاویه های دور، چشم می چرخاند تا راز شگفت این حادثه را دریابد.

صدای پای بهار

با آخرین رمق گام هایش می گذرد. شهر او را در سرانگشت اتهام نشانه رفته است. بی تاب، بر شانه های عبور قدم گذاشته است. جهان، روبه روی چشم هایش فروریخته و درد، در یاخته هایش چنگ انداخته است. تنها می گذرد با مشعل انابت در دست، به امید اجابت.

درد، گریبانش را رها نمی کند. بر شاخه های خشکیده خرما تکیه داده تا شهر، صدایش را نشنود صدای پای بهار را نزدیک تر حس می کند - عیسی طلوعی درغروب این فرودست - کودکش را به آغوش می کشد و گام هایش را به جاده ها.

در برابر چشم های مبهوت شهر

رخسار روز، رنگ باخته است. قدم به قدم، به شهر نزدیک تر می شود. چشم های مبهوت شهر، نظاره اش می کند. مریم و کودکی که از آن اوست، مریم و پچ پچ مبهم و مرموز شهر، مریم و ایمانی که لحظه به لحظه پررنگ تر می شود.

خدایا! مرا پریدن در هوای معطر خویش بیاموز - و کودکی که در سیاهی چشمان مادر چشم می دوزد و او را به صبر فرامی خواند.

دیگر هراسی نیست

مریم آمده است؛ با کودکی در آغوش، با سایه مهربان خداوند که چون چتر امنی بر سرش گسترده است. دیگر چه هراس از برق دشنه دشمنیِ دژخیمان؟

دیگر چه هراس اگر جهان، چشم هایش را به روی پاکدامنی اش بسته باشد؟

دیگر هراسی نیست؛ وقتی مسیح در آغوش او به سخن می آید و جذبه سخنش، شهر را فرامی گیرد.

چون پرنیانی از نور

مسیح آمده است. صدایش را پرندگان عاشق، بر برکه های آرام شفق می شنوند. صدایش را ملائک، چون پرنیانی از نور بر سر می کشند.

صدایش را بر شاخه های نازک انگشتان روز حس می کند مریم.

مریم، رها شده از دقایق بیمناک اتفاق، با جانی بی تاب و لبانی خاموش، میلاد کودکش را شکر می گزارد.

ص:۳۹

تو، عشق بودی/حسین امیری

اول، عشق بود و عشق، از آن خدا بود و عشق، خدا بود و خدا، واژه نبود.

اول، عشق بود و عشق، نور بود و نور، خدا بود و خدا فقط خدا بود.

یکی نبود و هیچ کس نبود و خواست که باشیم و جان باشد و زکریا باشد و مریم باشد؛ ولی دنیا بی تو رنگی نداشت. کنیسه ها بوی ریا می داد. دوباره بت ها قد برافرشته بودند؛ بت هایی به رنگ نخوت و نژادپرستی. عشق بود، زکریا بود، مریم علیهاالسلام بود و تو نبودی؛ تو نبودی و معصوم دختری حامل پیام عشق شد و تو عشق بودی.

تو هستی و می آیی

پیام خدا کودکی شد که بوی واژه ای ناب می داد. تهمت ها پشیمانی شد و طعنه ها خاموشی... خدا بود و عشق بود و تو بودی که باید از عشق می گفتی. تو، واژه ای ناب را هدیه آورده بودی. واژه ابراهیم شد و

تبر برداشت و بت های تازه تراشیده را شکست، واژه موسی شد و ید بیضا کرد و «فرعونِ» «بنی اسرائیل را» رسوا کرد. واژه، پیام مسیح شد؛ پیامبر آزادگی و مهربانی.

حالا خدا هست، عشق هست و تو هستی؛ نه بر بالای صلیب که بر بالای سماوات. تو هستی؛ زنده و موعود. تو می آیی؛ برای رهایی انسان می آیی در رکاب واپسین حجت خداوند بر زمین.

مادر مقدس مسیح/طیبه تقی زاده

می آیی و نَفَس ات، بوی مریم می دهد. عطر پاکت، نجیبانه فضا را پر کرده است.

می آیی؛ در حالی که مسیح را در آغوش کشیده ای. می آیی و از این پس، نام «مادر مقدس مسیح» را به دوش می کشی.

هراس چشم هایت را به آسمان می اندازی. چشمانت، آیه های نیاز را اشک می بارد و بارانی باید که سرخی آتش درونت را فرو نشاند.

ص:۴۰

شتاب دقیقه های ترسناک را تاب نمی آوری. سؤال های بی جواب، تو را آرام نخواهد گذاشت! سر بر دیواره های درون می گذاری که تو را هیچ کس نیست جز خالقی که چنین مقدر ساخت.

هم قدم با نسیم های معطر

بلند شده ای؛ بی واهمه و هراس. آرام، هم قدم با نسیم های معطر، به راه افتادی. دهانت هنوز طعم خرمای بهشتی می داد. غریو آدمیان را از دور می شنیدی. انگشت های اتهامی که نجابت تو را نشانه رفته است، چشم های بهت زده دوستان و... این همه را چه کسی جز پیامبر در گهواره، می تواند پاسخ دهد؟!

مسیح آمد تا...

خورشیدی هستی در آغوش مهر مریم و غنچه ای تازه روییده از جانی مقدس.

می آیی تا مسیح لحظه های بی کسی باشی. می آیی تا چشم های نابینا را نور شوی. می آیی؛ با هزاران نوید و امید. می آیی تا دست های حیات بخشت، مردگان در گور را زنده کند. دریچه های روبه پایین، سال ها تو را با بهاری در راه، به انتظار نشسته اند.

خواب شیطان شکست. زخم های در حنجره، فریادهای فروخورده، چشم های به خون نشسته، زندگان مرده و شادمانند. نسیم، بوی نفس های عیسوی را پراکنده است.

زمین، بار دیگر ستاره باران از وجود پیمبر دیگری است. مریم پاک، میلاد مسیح بر تو مبارک باد!

روح قدسی/فاطمه سلیمان پور

طنین آمدنش در گستره خاک شور به پا کرده است.

زمین و زمان انتظار نَفَسی را می کشند که از کالبد «روح القدس» می تراود؛ انتظار کسی را که با محبت دستانش، انجیل را راه گشای انسان ها کند.

این بار وحی مُنَزل پروردگار را مریم در آغوش می کشد.

ص:۴۱

روزه سکوت

می آیی؛ بهار از سرشانه هایت به زمین می ریزد و نفس مسیحایی ات جهان را پر از شکوفه می کند.

می آیی؛ در برابر حیرت تمام هستی و روزه سکوت مریم را می شکنی؛ آن گاه که در آغوشش لب می گشایی: «إنّی عَبداللّه ءَاتینِیَ الکتابَ وَجعَلنی نَبیا».

طلوع

بهار نفس هایت، جهان را زنده می کند و شوق دیدنت کائنات را به هم می ریزد.

خوش آمدی به زمینی که رُکود و خاموشی، داشت نابودش می کرد.

و ای پیغمبر اولوالعزم! طلوعِ آمدنت، خوشبختی را به بار نشاند و روشنی چشم هایت راه گشایِ تاریکی این شب های بی فانوس شد.

میلادت مبارک.

مسیح متولد شد/شیما اصغری

آسمان می گفت و من می شنیدم: مسیح، متولد شد!

ص:۴۲

و تولد لبخندش، شکوه خنده را بر لب های شکوفه نشاند!

زمین می گفت و من می شنیدم: مسیح، متولد شد!

و تولد چشم هایش، چشم های ستاره را تا همیشه روشن کرد...!

آری! مسیح متولد شد و همه، این خبر را شنیدند؛ شنیدند که ستاره ای دنباله دار، در وسعتِ زمین چرخید و چرخید تا شکوهِ معجزه را نمایان کرد!

و معجزه، آن چشم هایی بود که حقارت خویش را

در امتدادِ نورانیِ آن ستاره دید و بر زبان جاری کرد؛ با بانگ بلندِ فریاد!

فریاد زد که آری مسیح؛ مسیح متولد شد!

... تا آمدن دوباره مسیح علیه السلام

اکنون هزاران سال از میلادِ مسیح گذشته است و این آسمانِ درخشنده، هنوز هم ستاره های دنباله دارش را به صلیب می کشاند!

و صلیب سرخ جهانی را برای دلخوشیِ ستاره ای هم که شده، تأسیس می کند؛

اما ستاره همچنان بر صلیب سیاه شب کشیده خواهد شد!

و ماه همچنان در دریچه تنگی از انعکاس آب خواهد ماند!

و صدای شیرین آزادی، همچنان زیر لب های به ارسات کشیده انسان، زمزمه خواهد شد؛

تا آن زمان که حضور عیسی مسیح،

نه فقط در صلیب های به گردن آویخته،

یاد در کلیساهای مجلل و کریسمس های باشکوه،

که در تمامی قلب های منتظر ظهورش احساس شود!

باشد تا ما هم آمدنش را به روشنیِ قدم های «مهدی»(عج) بر سنگفرشِ قلب های منتظرمان به انتظار بنشینیم... .

ناگهان مسیح علیه السلام/شهلا خدیوی

بوی کسالت و درد، دنیا را گرفته بود. بدعت پشت بدعت. نفس های ایمان به شماره افتاده بود و جان در آغوش مرگ، دست و پـا می زد. ناگهـان مسـیح علیه السـلام با دم مسـیحایی اش در روح بی جان زنـدگی دمیـد و ایمان را به چهره بیمار روزگار برگرداند.

پیامبر

اعجـاز، روی قلبشـان سـنگینی می کرد. نمی دیدنـد و نمی شـنیدند که خـدا این بـار از زبان کودکی در گهواره با آنها سـخن بگویـد. بـاورش سـخت بود که آنهـا عیسـی علیه السـلام را مسـیحایی ببیننـد که پـابه پـای آفتاب، در تاریکی ذهن ها، نور می تاباند... «... وَجَعَلَنی نَبِیّا»

ص:۴۳

شهادت امام محمدباقر علیه السلام

اشاره

پنجشنبه

۷ دی ۱۳۸۵

۷ ذی حجه ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۲۸

مغز دانش/مصطفی پورنجاتی

از همان کودکی، مغز دانش ها را می گشودی به اعجاز و عطش های ناتمام و سرگردانِ پرسش را التیام می بخشیدی.

عزت را به نام محتاجان و ناداران گره می زدی، آنجا که امر می کردی آنان را با نیکوترین نام ها خطاب کنند.

پیش از تو، نان از عملِ خویش خوردن برای عابدان سزاوار نبود؛ اما عرق ریزانِ پیشانی تو در گرمای مدینه، حجت قاطعی شد که جست وجوی روزی و رفاه، عابد و زاهد نمی شناسد.

ده ها هزار روایت گلبرگ از بوستان خوشرنگ و خوش بوی جان تو دمید و هدایت و روشنی را به دست های مشتاقمان، پیش کش کرد.

مرثیه رفتن تو...

اینک، سرزمین بی نور، بی ساقه و بی جلای دل ها، پس از رفتن تو مرثیه خوان تنهایی شیعیان شده است.

در این سوگِ سترگ و جانکاه، خویشتن را قرار می بخشیم به رشته های مروارید اندیشه های تو و می گشاییم دفتر پر برگ و بَرِ درس هایی را که از تو آموخته ایم:

ص:۴۴

«سه چیز از مکارم دنیا و آخرتند؛ گذشت از کسی که به تو ستم کرده، پیوند با آن کس که از تو بریده و بردباری به هنگامی که نسبت به تو نادانی می شود».

داغدیده/میثم امانی

داغدیده امروز، نخل های مدینه اند که نماز روزانه شان را با «قد قامت» گام های تو می خواندند.

داغدیده امروز، ابرهای حجازند که سحرها در آستانه خالی گلی ات، می باریدند.

داغدیده امروز، تراشه های قلم اند و صفحه های کتاب که رایحه مسیحایی ات، لابه لای سطرهایشان جا مانده است.

آوازه ات فراگیر شده است

گواهی می دهم به عشق، که روی دست های تو بزرگ شده است؛ به اندوه که خاطره ات بود از سال های دور؛ به رنج که نسخه اصیل اش را دیده بودی در کربلا.

در توان مرگ نیست که این همه بردباری را به دوش بگیرد؛ در توان خاک هم نیست. بال های تو بزرگ تر از میله های قفس است.

حکایت دیده افروزی ات، مرز نمی شناسد. آوازه ات از دروازه ها گذشته است، رسیده است به سرزمین ملایک.

رازهای سر به مهر دانش را گشودی

دنیا برای تو تنگ بود. مؤمن در دنیا، آزاده در زندان است.

تو مشعل برافروخته حق را به دست گرفتی و در پشت بام های تاریک، «علم الهدای» قافله های راه گم کرده شدی در بادیه های ناکجا آباد!

تو رازهای سر به مهر دانش را گشودی در مکتب خانه های بصیرت.

تبار دست نوشته های حکمت، به نستعلیق نگاه تو برمی گردد و خوانده شدن

ص:۴۵

سنگ نوشته های خلقت، مرهون اشاره های توست. از تلنگری که به جان های شیفته زدی، کاروان تمدن در اسلام شتاب گرفته است.

گواهی می دهم که...

گواهی می دهم به توحید که زیستن ات، تجلی گاه توحید بود در زمین و سجاده ات، روبه قبله گل سرخ باز بود.

داغدیده امروز، تنها نخل های مدینه نیست؛ داغدیده امروز، روح و روان همه کسانی است که با قطب نمای چشم تو می گردد.

نشانی ات را پیامبر صلی الله علیه و آله داده بود/حمید باقریان

ای شکافنده علم ها! ای پادشاه خطه خرد و دانایی! ای از تبار نور و روشنایی! سال ها پیش، پیامبر اعظم صلی الله علیه و آلهفصل شکوفایت را نوید داده بود. وقتی چشم های جابر از تشعشع خورشید روی تو منور شد، نشانه هایی را که پیامبر صلی الله علیه و آلهگفته بود، در باغ جمال تو به تماشا نشست. اسمت را پرسید؛ نام زیبای تو چون مرواریدی از لب هایت تراوید. آن گاه، جابر بر پیشانی آسمانی ات بوسه زد و گفت: «جدت پیامبر به وسیله من به تو سلام رساند».(1) درود و سلام خدا بر تو ای پنجمین امام عشق که عطر یادت، آرامش جان هاست.

درهای دانش تو

جهان در برابر علم و درایت تو ذره ای بیش نیست. تو اقیانوسی از خردی که جهان را به حیرت واداشته ای. هر واژه از کلامت، دریا دریا معناست که انسان را غرق در ژرفای اندیشه ات می کند، تو «باقرالعلومی»؛ شکافنده علم ها. علمت بر بلندای تاریخ می درخشد. ای آینه تمام نمای دانایی! تو درهای دانش را رو به کویر نادانی باز کرده ای تا هستی در هوای معطر علمت شکوفا شود.

ص:۴۶

۱- . شیخ عباس قمی، منتهی الامالی، ج ۲، قم، انتشارات هجرت، ۱۳۸۲، چ ۱۵، ص ۱۳۵.

تا همیشه جاری

ای پنجمین شکوفه شکوفا شده باغ امامت! ای پرچم دار سرزمین رسالت! تو در شب های تاریک چند

خلیفه تاریک دل، طعم تلخ ظلمت را چشیدی؛ خلیفه هایی چون ولیدبن عبدالملک، سلیمان بن عبدالملک، یزیدبن عبدالملک و هشام بن عبدالملک.(۱)

اما حالا فقط عطر یاد توست که تا ابد در کوچه ایام جاری خواهد بود. تو چکیده عشق خدایی.

شهادت سریر ملک علم و درایت، خورشید فروزان، امام محمدباقر علیه السلام را تسلیت عرض می کنیم.

مرثیه رفتن تو را می سرایم در شب غمگین شهادت، ای امام عطوفت و مهربانی، یا باقرالعلوم!

من، ادامه زخم کربلایم/حسین امیری

زخم ها بر سینه دارم ای ماه، امشب آخرین درخشش چشمم را می بینی. حرف ها در گلویم مانده است که اجازه فریاد شدن ندارند.

من، زخمی کربلایم. من ادامه زخم کربلایم و وارث زخم های جدم حسین علیه السلام و پدرم سجاد علیه السلام. پدرم، جای غل و زنجیرش را برای من و جماعت شیعه به ارث گذاشت و یک مدینه غربت و خانه ای که از در و دیوارش، بوی عشق سوخته بوتراب می آمد و جگر آتش گرفته مجتبی.

مپندار از جگر آتش گرفته ام می نالم؛ من از کودکی با جگر سوخته می زیستم. من کودک کربلایم، راز غربت فرزندان علی علیه السلام را از کربلا بر دل دارم، سینه ام زخمی ناله های زینب است. من زخم خورده کربلایم و زخمی قومی که سنگ بر فرزندان علی زدند.

خسته ام؛ خسته پیامی که در دل دارم و شاگردانی که به هزار رنج، پای حرف هایم می نشینند.

۱- . مهدی پیشوایی، سیره ی پیشوایان، قم، موسسه امام صادق علیه السلام، ۱۳۷۷، چ ۷، ص ۳۰۶.

خداحافظ... سلام!

ای ماه خسته! امشب پسر زین العابدین چشم از دنیا فرو می بندد؛ تو شاهد باش که مردم زمانه با فرزند فاطمه علیهاالسلامنیکی نکردند و با جهالتشان، زخمش زدند. خداحافظ ای دنیای تاریک مردم مدینه!

سلام بر تو ای پدر و سرورم، یا اباعبداللّه.

سرچشمه علم/فاطمه سلیمان پور

همه وجودش گستره دانش بود و انتشار آن، امویان را به خاطر کوردلی و ناتوانی شان در فهم و ادراک، به ستوه آورده بود.

کرامت به تیره بختان جاهل عرضه می کرد تا شاید از طوفان غفلت، به ساحلِ رستگاری برسند.

وارث دردهای کربلا بود؛ وارث مظلومیّت سرهای بریده که از سیاه دلی و مکر یزید، به نیزه رفته بود.

علم لدنی اش، بیدارکننده خاک بود و رسایی خطبه هایش لرزه بر اندام هشامیانِ جاه طلب می انداخت. باقرالعلوم بود - و گسترش دهنده و شکافنده دانش -!

خداحافظ

زمین، سوگوار است.

پروانه ها به کوچه آمده اند تا در آتش فراغش بعد از این خاکستر شوند.

سینه ها تاب حجم سنگین اندوهش را ندارند و پشت آسمان از این داغ، شکسته است.

این بوی بهشت است که در فضای مدینه شناور است.

خداحافظ، خورشید پنجم، یا محمّدبن علی علیه السلام!

از خُم علم تو.../سعیده خلیل نژاد

ای روشـنای کلامـ نورانی ات تـا همیشه در جهان جاری! فرزنـد بلنـد بالای زین العابـدین که امیر و سـرور دانش انـدوزانی! از چهـار گـوهر منور دیگر که نشـان می جویم، به در خـانه تو می رسم؛ آنجـا که بزرگـان دین و تشـنگان دانش در رواق لـبریز سادگی آن، از خُم مستی آور علم تو می نوشد و در فراگیری ذره ای از کمال تو می کوشند.

والاترین پیام دار مظلومیت شـیعه! بعـد از تو، سـینه سوخته مردم را چه کسـی مرهم باشـد و مخزن دانش الهی را جز چشم های نافذ تو، که بگشاید؟

ص:۴۹

سالروز تشکیل نهضت سوادآموزی

سرخط: آی با کلاه/مصطفی پورنجاتی

«الف. ب. پ» سلام، حرف های گل داده! سلام، دفترمشق و حساب!

«بابا انار دارد.» چه بوی خوبی می دهد این کتاب ها!

«دارا نان داد.» دیگر انگشت نمی زنم؛ خط می کشم، نام می نویسم.

«کشاورز در مزرعه کار می کند.» من لبخند می زنم به دست های پیرمردِ عکس که می کارد و درو می کند و خسته نمی شود.

«اکرم کتاب می خواند» من می خوانم، می نویسم و با این همه حکایت خوب و داستان شیرین، زندگی می کنم.

آقای معلم روی تخته نوشت: به نام خدا. امروز صبح، برای کلاس و درس وضو گرفته ام، روشن شده ام؛ با چشم هایی که حالا باز شده است، چشم هایی که دیگر بسته نیست و خوب می بیند.

«گنجشک روی درخت، نشسته است» من هم کنار همشاگردی ام نشسته ام؛ روی این نیمکت های صمیمی هر دو سواد یاد می گیریم، به شوق فردا، به شوق دانایی.

«توانا بود هر که دانا بود» و من حالا توانا شده ام؛ چون رفته ام به باغی که در همه جایش، دانایی سبز شده است.

«میازار موری که دانه کش است» این همه محبت را هنوز باور نکرده ام. اینجا همه چیز قشنگ است. از نصیحت بزرگان دیگر ناراحت نمی شوم. دوستشان می دارم.

مدادم را می آورم روی صفحه سفید دفتر. دیگر با دل و جرئت شده ام. از نوشتن نمی ترسم.

ص:۵۰

اولین نامه کوچکم را، حرف های دلم را خودم می نویسم: خدای خوبم! از این همه لطف تو سپاس گزارم.

هفت ساله شدم!/حسین امیری

دارم خاطره دیدارت را الف به الف می اندیشم.

دارم الفبای نگاهت را مرور می کنم؛ خاطره اولین روزی که گرد پیری را از چهره دلم زدودی و گفتی می توانی و توانستم.

ناگهان عقبگرد ساعت، مرا به احترام کودکی از دست رفته باز آمده ام واداشت. من در سن چهل سالگی، جوان تر شده ام و در ترنم مهر تو، مهرماهِ یک لحظه تکرار نشدنی، به مدرسه آمده ام.

نهضت زندگی دوباره

الفبای فکرم، وامدار الف قامت توست که از کوره راه های سختی گذشتی و از روستاهای دور تا شهرهای شلوغ، دنبال کسی آمدی که خواندن را بیاموزیش؛ من مدتی است سوره علق را با لعل لب تو می خوانم، می خوانم به نام خدا و به نام معلم.

به یاد می آورم سیمای تو را که لباس جهاد پوشیده بودی؛ اما کلاه و زرهت نبود؛ عزم جهاد کرده بودی؛ اما شمشیرت نداده بودند. سلاح بردباری برگرفتی و بر سنگر علم نشستی و زهی سربلندی که قله بلند افکارم را عَلَم همت تو فتح، و جاده های زندگی ام را پای ارادت تو نقاشی کرده است! چه نیکو خطی که از شهر دانایی می گذرد و از کوچه نور و روشنایی!

نهضت تو، نهضت زندگی دوباره بود. تو زنده ام کردی و علمم آموختی و نور چشمم شدی.

جهانی پر از کلمات/طیبه تقی زاده

سیاهی از بین می رود و این بار تیرگی ها بر اندام سپید کاغذ، روشنایی خواهد شد به چشمان تاریکِ جهل. اندام وسیع تخته سیاه، جهانی می شود پر از کلماتی که چون یاس های سپید، از

ساقه هایش بالا رفته اند. هر حرفی که می نویسی، گویی تو را به آنچه در دل داری، نزدیک تر می کند؛ دلی که شاید دوست داشته باشد گاهی برای خودش بنویسد.

می خوانی؛ بی هیچ سردرگمی

ساقه هایت جوانه زده اند و تو گویی متولد می شوی. از این پس، هر آینه روبه مسیری می روی که تو را بیشتر و بیشتر به دانایی می رساند. شاید وقت آن رسیده باشد که «پشت دانایی اردو بزنیم»! این درخت خشک که روزی محتاج قطره ای آب بود، چنان ریشه دوانده که به چشمه سار بینایی و معرفت راه یافته است. و تو امروز، غبار از دریچه های ذهنت زدوده ای و بی هیچ سردرگمی می خوانی.

میوه دانش

از خواب فراموشی بیدار شده ای. به درخت دانش رسیده ای و امروز می فهمی که چقدر شیرینند میوه هایش و امروز می دانی که میوه دانایی را هیچ کس جز تو نمی تواند برای تو به دست بیاورد.

ساقه هایت جان گرفته اند. دستانت واژگانی را می نویسند که همیشه در آرزوی خواندنشان بودند. تو امروز، به گنجی دست یافته ای که همیشه همراه توست و کسی را یارای آن نیست که از تو بازستاند.

دانایی را دریاب!

پنجره های باز، تو را می خوانند. صفحات ناخوانده، صدایت می زنند. زبانت باز می شود روبه دنیای مرموز کلمات؛ خطوطی که تا دیروز سیاهی امواج آنها چشمانت را می آزرد.

گام بردار روشنایی دانش را! چراغی روبه رویت روشن بگذار!

باید بروی و چمدان تازه ای برداری و اندیشه های تازه را همسفر خویش کنی. فکری تازه، تو را می خواند. دانایی را دریاب!

ص:۵۲

دیگر تنها نیستی

باغ جهانت اکنون سرشار از کلماتی است که از تماشا لبریز است. پروانه های روحت چه سبک می گذرند از سرچشمه های رویش اندیشه! تو چون آبی روان از سایه سار علم می گذری. کوچه ای هستی روبه باغ کلمات. می بویی گل های رنگارنگ علومت را. شبنم دانش، گونه های خوابت را نواخته است. شب از تو می گریزد و روشنایی به جانت می آویزد. دیگر تنها نیستی.

تولدی دیگر

غمناکی از تو رخت می بندد. می خوانی، می نویسی سرشاری لحظه هایت را. امروز یک بار به دنیا آمده ای دیگر. شادمانه، بال و پر گشوده ای روبه افق های باز. رشته نگاهت چقدر می درخشید به یمن پیروزی فهمیدن! از بیابان شوره زار نادانی را گذشتی و به باغ بی نظیر آرزوهایت رسیدی؛ آنجا که با هر کتابی، جهانی از گل های رنگارنگ دانایی پوشیدی.

ص:۵۳

روز عرفه و نیایش

اشاره

شنبه

۹ دی ۱۳۸۵

۹ ذی حجه ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۳۰

نظام منسجم اشک/محمدکاظم بدرالدین

دست رحمت بر سر ساعات عرفه کشیده شده است. عرفه، یک نظام منسجم اشک است؛ گریه های پرسوز و سازنده ای که اقتدا می کنند به عرفه حسین بن علی علیه السلام.

همه در جایگاه تمنا، به زاری نشسته اند و به پیشینه پر اشتباه خویش تصریح می کنند. دورافکنی لباس گناه، فرهنگی از عید واقعی را می رویاند. فاصله ها بی معنا می شوند و کِشش ها، پررنگ. تقویت تبادلات مهربانی در نگاه امروز، تماشایی است.

عرفه، روزِ پرداخت به محتوا است و دعا، مغز عبادت.(۱)

نگاه کن! گلی از بهشت، به وسط دشت ایّام کاشته اند و امروز، یعنی شتاب برای بوییدن این گل معطرِ دمِ دست.

کربلای دل در عرفات/حسین امیری

منم؛ شیدای جمال آفتابت.

منم؛ بنده دلداده به صدای جویبارانت، سراپا حیرت از تماشای ستارگان آسمانت و دلداده دست های مهربانت.

ص:۵۴

۱- . قال رسول اللّه صلی الله علیه و آله: «الدعا مخ العباده؛ دعا، مغز عبادت است»؛ بحارالانوار، ح۹۳، باب ۱۴، ص ۳۰۰.

ای تجرد محض و ای احساس نزدیک تر از حبل الورید!

کربلای دل زخمی ام را به مناجات آورده ام. من و این قوم عاشورایی، روبه قبله قبیله فاطمیه، به صحرای عرفات تنهایی خود شتافته ایم.

این همه عاشق آمده اند که بگویند تنهاییم، این همه جماعت دل شکسته آمده ایم که اگر با همیم، ولی تنهاییم. آمده ایم تا خانه جان را از غبار بتکانیم.

فصل تازگی اشک

فصل نیایش، فصل تازگی اشک ها و صحبت غصّه هاست.

مولای من نجاتم ده از صحبت اغیار که تنهایی ام زاییده دل دادن به اغیار است و من غافل بودم.

بادبان های دلم شکسته اند و غرقه دریای خویشتنم؛ آمده ام تا به ساحل آرامش قبیله حسین علیه السلام برسم.

آمده ام بگویم که هستم؛ چون تو هستی. مرا امید سعادت هست، تا جهان عرصه کرامت توست؛ پس به نام حسینت علیه السلام، به نام عاشورا و به نام حج تمام تمام تمام حسین علیه السلام، از سر گناهم بگذر.

پا به پای امام حسین علیه السلام در عرفه/فاطره ذبیح زاده

الهی! عرفه ام، باحسین علیه السلام از عرفات کوچ کرد و رحل اقامت در کربلاگزید؛ پس تو رامی خوانم به زبانی که امامم حسین علیه السلام در روز عرفه و در وداعش با سرزمین عرفات خواند.

الهی تو را می خوانم، با اشک هایی که به ترنم آخرین نوای آسمانی مولایم حسین علیه السلام در روز عرفه، بر صورت شرمسارم روان شده است.

الهی! تو را می خوانم به پاکی و خلوص بندگی در صحرای عرفات، به تکاپوی حاجیان؛ آن گاه که جان مشتاق را برای لقای تو روانه آسمان زلال عرفه می کنند.

خدای من! دلم برای آشنایی و آشتی با تو، بی تاب تر از همیشه است و تنها دارایی ام در پیشگاه تو، دعایی است که به آن وعده اجابت داده ای.

ص:۵۵

چگونه تو را دریابم و کدام باد موافق، این خس دورافتاده از آستانت را به کوی شناخت و دلدادگی به تو رهنمون می سازد؟

الهی! تو نوری؛ آشکارتر از آنی که به مدد آثار خلقتت، شناخته شوی.

تو نوری و روشن تر از آنی که در پناه سایه درآیی.

خدای من! چه وقت از دیده ام نهان شدی تا برای اثبات بودن تو، دست به دامن برهان و استدلال ببرم؟

تو آنقدر ظاهری که رسیدن به تو از راه مشاهده آثارت، راه دراز پیمودن و به بیراهه رفتن است. پس خدای من! چنان به عشق خود مرا بنواز و یاری ام کن تا دیده ام؛ به فراتر از نشانه هایت دل مشغول دارد و از درک نور تو که آفاق را روشن کرده، بازنماند.

بارالها! چنان خود را به من بنما که بی واسطه و با شهود قلب، شیفته جمال نورانی تو شوم.(۱)

۱- . برداشتی آزاد از دعای عرفه.

شهادت مسلم بن عقیل

نامه ها بوی خیانت می دادند/نزهت بادی

تو گمان می کنی من خاطرات تلخ کوفه را از یاد برده ام؟

رنج عظیمی که پدرم علی علیه السلام را وامی داشت تا چاه های اطراف کوفه را به هم دردی خویش بطلبد، آن زخم غربتی که جگر برادرم حسن علیه السلام را شرحه شرحه کرد؛ گمان می کنی از یاد برده ام؟

هنوز طنین گریه های پیچیده در نخلستان های خاموش، خواب را از چشمانم می رباید.

چقدر پدرم در این شهر، بی وفایی دید، تنهایی کشید، غربت چشید!

حالا تو از این اندوهگینی که چرا مرا به کوفه فرا خوانده ای؟ گمان می کنی بوی خیانت را از نامه های کوفیان نشنیده ام و یا شمشیرهای پنهان در زیر ردایشان در وقت بیعت با تو را ندیده ام؟

مگر نه اینکه عالم پیش پای امام، چون آیینه ای است که همه چیز را می نمایاند؟! من اگر هم نبودم، فهمیدن اندیشه پلید کوفیان، کار سختی نبود. کوفیان به خیانت و پیمان شکنی شهره اند.

دیدار من و تو نزدیک است

پسرعمو! اندوه من از غربت و تنهایی تو در میان کوفیان است. گویا پیشاپیش می بینم که با پاره های آتش، بر سر و روی تو، راه تو را می بندند و سر بریده تو را از بالای دارالاماره به پایین می اندازند و تنت را در بازار می چرخانند.

غربت و مظلومیت تو، مقدمه کربلای من است. دل به اندوه مسپار که دیدار من و تو نزدیک است؛ در نزد جدّمان رسول اللّه صلی الله علیه و آله!

ص:۵۷

عید سعید قربان

اشاره

یکشنبه

۱۰ دی ۱۳۸۵

۱۰ ذی حجه ۱۴۲۷

Dec.۲۰۰۶.۳۱

آزمون عشق/مصطفی پورنجاتی

به سوی عاشقی عزیمت کردی؛ با بال هایی که هنوز جوانی می کرد، با چشم هایی که گسترده می شد به روی دشت ها و ابراهیم را به شوق می آورد.

از تبار قله های بلندِ فرزندان یعقوب، نازل شدی و دامان تشنه خاك ها تو را در کام گرفت و به شوق کشاند. تو اما بی قراری می کردی؛ مگر نه این که از جای دیگر بودی؟!

مهر بی کرانه پدر در پیشگاه خدایت، دست به کار آزمون تو شد و تو به میعادی بی وقفه با دلدار تن سپردی آن روز.

امامت، ردای فاخری بود که در انتهای سفر طولانی ابراهیم، انتظارش می کشید؛ اما تقدیر چنین بود که این ردای باشکوه، با دست های تو بر شانه های پدر بنشیند، در اوج یک گزینش دشوار، میان خواستن تو و اطاعت پروردگار تو.

ناله ها و دردها از تو می گریختند به وقت لغزش خنجرِ بُرّان در زیر گلویت، از آن رو که عزمِ عظیمِ تسلیم و رضای تو، می ترساندشان. پس این بار، تو پشتیبان ابراهیم شدی و دست های او را جان دادی برای بریدن.

فرشته های ناظر ماجرا، لب می گزیدند پنهان: «سرانجام چه خواهد شد؟» نفس در سینه های حبس شده بود، نه صدایی بود و نه سکوتی، سراسر، انتظار بود و هول.

جشن شیدایی

چه میعادگاه خلوت و زیبایی! اسماعیل، در دست های اراده ابراهیم. سر اسماعیل، در آغوش پدر و نگاه اسماعیل، نه به چشم های پدر، که به آن سوی ابرها و آسمان ها و خدایی که چند لحظه

بعدتر را بهتر از همه می دانست.

آن روز، نه گلوی اسماعیل بریده شد و نه ابراهیم پدری را بر بندگی ترجیح داد. تنها رضایت و سرسپردگی به «او» بود که بیداد می کرد، پس به رسم نمایش سرفرازی و قبولی، گوسفندی ذبح شد.

از آن روز بزرگ و باشکوه تاکنون، جشن میعاد اسماعیل و ابراهیم با فرمان پروردگار، هر سال و هر قربان، تکرار می شود که جشن دلدادگی و شیدایی است و در دل ایمان مومنان دوست، آذین پرنشاط قرب و دیدار، بسته می شود. مبارک باد!

هر روز، عید قربان است/عباس محمدی

میان مهربانی تو و دل خویش، مردد مانده ام. همیشه همین گونه بوده است. پس کی این همه فاصله ای را که با تو به وجود آورده ام، از میان برمی داری؟ تو آن قدر مهربانی که حتی کلمات هم تاب از تو نوشتن ندارند. نمی دانم کدام فرشته را در کدام روز می فرستی تا فاصله های میانمان را قربانی کند. برای من هر روز عید قربان است. من سال هاست همه روزهایم را قربانی می کنم. من سال هایم را قربانی کرده ام.

هر شب خواب می بینم که لبخندهایم به پایان رسیده اند. هر شب خواب می بینم که دست هایم گلوی خنده هایم را می برد. اما من دوست دارم همه اشتباه هایم را قربانی کنم. گناهانم را قربانی کنم. هر روز برای من روز قربانی کردن است؛ اما اگر تو کمکم نکنی، هیچ عیدی نخواهد بود. عید، روزی است که بتوانم همه ی اشتباه هاتم را سر ببرم.

کمکم کن

من پرنده سرما زده ای هستم که در قفس تنگ دنیا گرفتار شده ام. سال هاست صدایم آوازهای مهربانی را از یاد برده است. یادم نمی آید چگونه سال ها پیش از این، صدایت می کردم. کاش دوباره آفتاب، مهربانی تو را بی مضایقه بر من بتاباند! سال هاست آسمان، روی پلک هایم سنگینی می کند. سال هاست که دیگر نمی توانم در نی های خسته، شور بدمم. دستگیری ام کن تا بتوانم همه فاصله های با تو را قربانی کنم کمکم کن تا این سفر چند هزار ساله را از میان بردارم.

«پا به پای ابراهیم»

اگر قول بدهم که تا قیامت، شبیه ستاره ها باشم، مرا خواهی بخشید؟! کاش می توانستم دیروزهای خود را در نامعلوم ترین جای کائنات دفن کنم. کاش بار دیگر ابراهیم را می فرستادی تا رگ های سرخم

را ببرد؛ شاید از این همه هوس فاصله بگیرم! سال هاست هراسان به دنبال ابراهیم، این سو و آن سو می دوم. کاش بار دیگر ابراهیم را می فرستادی؛ با چاقویی که گلویم تشنه بوسیدنش است.

من هم قربانی آورده ام/سیدمحمدصادق میرقیصری

خدایا! تو قصد نداشتی اسماعیل قربانی شود؛ بلکه او را بهانه کردی تا ابراهیم را به خود نزدیک تر کنی.

تو می خواستی ابراهیم، همه تعلقات خویش را قربانی کند تا خلیل اللّه شود.

و ابراهیم علیه السلام، خود را از هر چه غیر تو، جدا کرد تا به تو بپیوندد.

ای خدای ابراهیم!

من هم قربانی آورده ام؛ می خواهم تمام بدی هایم را قربانی کنم.

هوی و هوس، توان عروج را از من ربوده است، می خواهم هوی و هوس را ذبح کنم و با بال های ایمانم به سوی تو پرواز کنم.

می خواهم از مرداب گمراهی به درآیم تا در دریای بی کران محبتت، غرق شوم... تو را به خودت سوگند مرا دریاب و بپذیر!

آوردگاه عشق/فهیمه موحدی

اینجا آوردگاه عشق است و تسلیم؛ یکی ندای ارادتش را و بزرگی اش را با تمام وجود سر می دهد و دیگری زانو می زند؛ «لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی»

و این چنین، فرشتگان پی می برند که عصاره عشق، تنها در سرشت فرزندان آدم گذاشته شده و اینجا عرصه ظهور این موهبت است با تمام عظمتش؛ آن قدر خالصانه و پاک و شورانگیز که برمی انگیزاند ملکوت را به شوق.

... و آنگاه، رقص ملائک بر آسمان منا که معبود مهربان، معشوق رحیم. آیینه پاک قلبشان را در صافی عملشان دید و قربانی ابراهیم را پذیرفت؛ بی قربانی شدن فرزند و این چنین است حدیث ناز و نیاز میان عاشق و معشوق و شیرینی بندگی.

ص:۶۰

ولادت حضرت امام هادی علیه السلام

اشاره

جمعه

۱۵ دی ۱۳۸۵

۱۵ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۵

اتفاقی روشن در خانه جواد الائمه علیه السلام/نجمه زارع

درست مثل ستاره در یک شب مهتابی! چه درخشش زلالی!

زلال می آید و شفاف می رود. رد می شود؛ مثل گذر باد بهار در گیسوان شاخه ها!

ولی این نسیم آسمانی قصد توقف دارد؛ توقفی در لایه های باور زمین. این عزیزترین و گرانبهاترین هدیه خدا به جواد الائمه علیه السلاماست.

فرشتگان از عالم بالا، به خاک بوسی قدوم نوزادی می آیند که بی کرانگی اش در اتصال به خانواده عصمت آشکار است. فوج فوج ملائکه؛ دسته دسته گل؛ باران باران، طراوت؛... اما مردم چه می دانند چه اتفاقی در خانه جواد الائمه علیه السلام در حال وقوع است؟!

مردم همین قدر می بینند و می دانند که امشب کودکی از آل علی علیه السلام به جهان پا می گذارد. همین قدر می فهمند که پدر در گوشش اذان و اقامه خوانده است. همین اندازه درک می کنند که نامش علی علیه السلام است و لقبش هادی.

اما چه کسی شعف آسمانیان را لمس می کند؟ چه کسی اشتیاقی را که در سینه امام نهم علیه السلام موج می زند، درک می کند؟!

چه کسی می فهمد که خدا بر زمین منّت نهاده و ارزشمندترین هدیه های عالم امکان را به خاک ارزانی داشته است.

شادمان، اما دلواپس

شب صبح می شود؛ در حالی که موازنه هستی دگرگون شـده است، در حالی که تعدیل جهان تغییر کرده است. چگونه تغییر نکند، وقتی امامی به عرصه زمین پا گذاشته است؟ چه طور ثابت بماند، وقتی میزان حلول کبریا در زمین دو چندان شده است.

پدر لبخند می زند؛ امّا در پس این تبسّم روشن، عالمی از دلواپسی و اندوه نهفته است. صدای خاموش پدر در تار و پود زمان رسوخ کرده است. می پرسد از آفرینش که آیا مردم دنیا، قدردان این موهبت قدسی خواهند بود؟ آیا خلیفه های وقت، مجال انتشار فضیلت هایش را در اهل زمین خواهند داد؟ آیا مردم، مجال بهره گیری از وجود لایزالش را دارا خواهند بود؟!

ارمغان هدایت

شب بزرگی است؛ اگر زمین آن را دریابـد. مهم این است که نگـاه عرش، بر خـاک گسـترده تر شـده است. مهم این است که رحمت پروردگار، در شب رویش امام دهم، فراگیری فیض آسمان را مژده می دهد.

و او آن قـدر برکت و نـور است که در انتظـار درک مردم نخواهـد نشـست. او می آیـد تـا «هـدایت» را بر نفوس اهـل زمین به ارمغان آورده باشد. می آید تا آمدن خود را به عالم تبریک گفته باشد.

سکه دوست، به نام هادی علیه السلام امت/میثم امانی

پرستوها برگشته اند و ابرهای حجاز، بارش آغاز کرده اند در دهمین جشن شکوفایی زمین.

امروز، سـکه دولت به نـام تو می زننـد که زبـانت، زبان «علی بن ابی طالب» است و امتـداد رسالت آسـمانی ات، به خطبه های غدیر ختم می شود.

تو از پشت سال ها رنج و خفقان آمده ای؛ از پشت سال ها سکوت و تهدید، از پشت سال های بی پناهی شیعیان.

صدای سم اسب های کربلا، در رنج نامه های زندگی ات هست و حنجره ات گواهی می دهد به زخم های هجرت.

ص:۶۲

شانه هایت، پر از پشته های عدالت است که باید ببخشی و در دست هایت نامه های رسالت است که باید بخوانی.

تو را پیشاپیش صبح فرستاده اند تا چشم های خواب آلود را بیدار کنی و بشارت دهی به دولت عشق.

نوبت از آنِ توست

فصل، فصل آمایش بوستان هاست. نوبت از آنِ توست که بتابی و آفتاب گردان ها همه به سوی تو برگردند.

نوبت از آنِ توست که بتابی با انوار دانش؛ تا سایه های تردیـد، بگریزند، تا تیرگی های جهل فرو بمیرند، تا یخ های پندار آب شوند و شعله های یقین جان بگیرند. فصل، فصل فرسایش اندیشه هاست.

نوبت از آن توست که توشه های معرفت را به دوش بگیری و در مزرعه عشق، بـذرهای هـدایت بکاری تا خوشه های حکمت بروید.

باغ دل ها آماده شده است برای شکوفان شدن؛ تنها تو باید بیایی و هرزه های وسوسه و آفت های ضلالت را بزدایی.

قرآن، با منطق گویای تو به زبان خواهـد آمد. ایمان، در مکتب تو آموزش خواهد دید و اسـلام، حیاتی تازه خواهد گرفت در مدرسه تعلیم و تربیت تو!

کشتی هدایت/نزهت بادی

توفـان زدگـان اقیـانوس نـاآرام دنیا آنچنان سـردرگم امواج سـهمگین عادات و تعلقات روزمره انـد که چشـمانشان در جسـت وجوی نوری است که آنها را به سوی ساحل امن، هـدایت کند. در این ظلمتکده دنیا، تولد نوری از انوار الهی، چشم همه گم شدگان را روشن می کند؛ آن هم کسـی که هدایت بخشـی و راهنمایی، آنقدر در او به کمال و تمامیت رسیده است که او را «هادی» گفته اند.

ای هادی امت! غرق شـدگان وحشت زده در دریای بی ایمانی، دست نیاز به سوی تو دراز می کنند و موطن امن خویش را در این دهشتناکی عالم، در وجود تو می یابند تا به امن ترین

ص:۶۳

ساحل ها، پهلویشان

دهی؛ چرا که ذکر نام تو، ذکر همان پروردگاری است که یادش، دل های بی قرار و ناآرام را نجات می بخشد.

ما گرفتاران فرورفته در عمق دریای گناه، سکان وجودمان را به دستان هدایت گر تو می سپاریم تا کشتی شکسته وجودمان را به کرانه یاد خدا سُکنی دهی.

این دست نیاز ما و این دست راهنمای تو!

«مدینه» آرام آرام می شکفد در خویش؛ طفل، سرشار از عطری نافراموش، در دست های مشتاق «سمانه» است، لبخندها بر لب ها می نشیند.

دقیقه های گذرنده می ایستند تا شادی این لحظات را زیرپوست شهر احساس کنند.

دهمین ستاره در جاده های نیمه شبان تاریخ، درخشیدن گرفته است.

دریچه تنهایی «سمانه» بسته شده تا کوچه ها و دریچه ها، روبه روی شادی اش دف زنان و کل کشان، خورشید را میهمانِ خانه اش کنند.

بوی شکفتن

قلب مشتاق جهان، در سینه ستبر مدینه تپیدن گرفته است.

«نیمه ذی الحجه» است و ملائک مشتاق به خاک آمده اند تا قدم های آسمانی دهمین بهار از راه آمده را بوسه باران کنند. ملائک آمده اند تا مژده آمدنش را پیرامون کعبه طواف کنند. تمام اشیا در پوست خویش نمی گنجند. هوای سالخورده مدینه، بوی شکفتن گرفته است.

دهمین اتفاق سبز زمین

سمانه لبخند می زند؛ مثل لبخندهای زهرا علیهاالسلام. کودکی با چشم هایی از باران آمده است تا سیاهی ها را بشوید و با چشم هایی از باران می رود تا اشتیاقش را برای دیدن جدّش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، این گونه نشان دهد. کودکی که دهمین اتفاق سبزِ زمین خواهد بود؛ دهمین ستاره در شب های بی هنگام و عمیق تاریخ.

ص:۶۴

شاد باش

دهمین چراغ روشن هدایت آمده است؛ بلند و پایدار، ایستاده بر پیشانی جبروت؛ آن چنان استوار که زانوان عصیان دشمنان را درهم فرو ریخته است.

سمانه، چنان بی تاب آمدنش بود که دقایق، درهم می تنیدند و تندتر می کوبیدند.

باران نور، شدت گرفته است «مدینه» خیره مانده است. طنین شوقناک ملائک، آسمان را لبریز کرده است. زمین در شکوفه می غلتد - شادیِ منتظران و هراس بیمناکان.

پیشوای دهم آمد و ترس در چشم های متوکل، نشست. آمد و سمانه از آمدنش چنان شاد است که صدای فاطمه علیهاالسلام را به شادباش آمدنش، نزدیک تر می شنود.

جشن در ملکوت

آقا! پرچم سبز امامت را بر منابر آویخته ای، صدایت، آهنگ رسای حقیقت است و هدایت، نفس های سرشار از نور.

«مدینه» ایستاده است تا از پشت دسیسه های متوکل، طعم کلامت را بچشد.

در معرض صاعقه های بی رحم شقاوت ایستاده ای و خم به ابرو نمی آوری. آمدنت را ستاره ها به تماشا نشسته اند. آمدنت را «مدینه» در فرازها جشن گرفت و ملائک در زاویه های آسمان شور گرفتند - آمدنت را در فرادست، خداوند به چشمان مشتاق علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام بشارت داد. آمدنت را در باغستان های ملکوت، پرنده ها ترانه خواندند؛ درست نیمه ذی الحجه، آن گاه که «سمانه» قنداقه ات را در دست های پدر نهاد تا شوق را در چشم هایش خیره شود.

ص۶۵

توطئه استکباری کشف حجاب توسط رضاخان پهلوی

اشاره

یکشنبه

۱۷ دی ۱۳۸۵

۱۷ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۶.۷

تمدن بی عفتی، قربانی می گیرد/معصومه داوودآبادی

وقتی که تمـدن، در قطع کردن ریشه هـای عفت معنـا می شود و فرهنگ، پیوسـتن به جریان آبی است که به مرداب می ریزد، انسـانیت، تنهـا یک واژه است در کتاب های قطور لغت که منادیان عـدالت و آزادی، حرمتش را در بی پرده ترین حصارها به صلابه کشـیده انـد و زمین، سراسـر باتلاقی می شود مکنده و بی رحم که بی صدا و مهیت، از پاک ترین آرزوها و زلال ترین نگاه ها، قربانی می گیرد.

وقتی چادر بر زمین افتاد...

نهـال ها خشـکیدند و غنچه ها به گل ننشسـته، پرپر شدنـد؛ آن هنگام که چادر نجات از درگاه خانه ها بر زمین افتاد. دلهره بر پنجره های شـرافت سایه انداخت و چشمان روشن امنیت را پرده های تار پوشاندند. کوچه از هق هق زنانی پر شد که نجابت و غرورشـان را از دست رفته و دیـوار غیرت و حمیت را فرو ریخته می دیدنـد. تـو گـویی که تیـغ عاصـی ظلمت، کمر بر بریـدن گیسوان طلایی خورشید بسته بود.

حق به تاراج رفته زن، حجاب بود

اکنون، دروازه های تمدن گشوده می شود؛ تمدنی که اتصال به حلقه های مسـتحکم دین داری را عقب ماندگی می شمارد و ولنگاری و برهنگی انسان ها را ارج می نهد. دروازه های تمدن گشوده

می شود تـا گوهر وجودی انسان، گوهر وجودی زن را به حراج بگذارنـد. آنان زن را در بنـد ظواهر می خواسـتند و از آزادی سخن می گفتند. روحش را زخم خورده چشمان ناپاک می خواستند و حقوق پایمال شده اش را فریاد می کردند، حقوقی که در هیاهوی بی بنیادشان به تاراج می رفت.

بهار پاکدامنی

سلام بر آنان که در جنجال نور و صدا و رنگ، ایمان به خورشید و روشنی را پا می فشارند؛ انسان هایی که مروارید درونشان را به لجنزار بی اصالتی نمی سپارند. اینان آزادگی را در روح بزرگشان به بند کشیده اند و با ذات هستی، به یگانگی رسیده اند. درود بر آنان که زمستان پرده دری های ستم را به بهار پاکدامنی و عفت خویش پیوند زدند و از شعله های سرکش بی بند و باری و جهل، سیاوشانه گذر کردند.

چادرهای مظلوم/حمیده رضایی

سیاهی به شـدت می تازد. فریاد، در خیابان های شـهر رگبار گرفته است. سکوت، شکسـته و مشت ها باریدن گرفته اند. پیکر آسمان، روی زمین مچاله شده و توان بلند شدن ندارد. صدای قهقهه ابلیس، دیوارهای شهر را می لرزاند. دست هایی که دراز می شونـد و چشم هایی که از حدقه های خاموش خویش گریزانند. دست هایی که دراز می شوند و چادرهای مظلومی که در هوای مسموم شهر، دست و پا می زنند و صدای فریاد زنانی که این جهنم گستاخ را می لرزاند.

مشت ها گره می شوند

فریادهـا، سـیلاب گـون بر جـداره هـای زمـان می کوبـد، فریادهـا گلـوله می شـود و ابلیس، همچنـان چنـگ می برد به سـوی اعتقاداتی که شهر، چون چادری بر سر می کشد.

شیطان چون گرگی گرسنه، پشت هر دیوار زوزه می کشد. اتفاق، بین کوچه ها سر می کشد و عقده هایش را بر سر زنان شهر چنگ می برد. مشت های شـهر گره می خورنـد و گریبان های اندوه، چاک چاک می شوند. حادثه، شـهر را تکان می دهد و شب از تمام ثانیه ها فرو می چکد.

ص:۶۷

حجاب در چنگال ابلیس

هیچ کس را در این برزخ، یارای تحمل نیست.

تمام پنجره ها بسته، تمام روزنه ها خاموش، شبِ فراگیر از اندام شهر بالا می رود. خورشید، روی تابیده از حادثه. لجنزاری که آفریده دست ابلیس است، شهر را به قصد بلعیدن، نشانه رفته است.

چنگال های جهنمی ابلیس، این بار حجاب را برای فروریختن برگزیده است تا زمزمه های مخالفت در دهان شهر پیر شود، تا دهان ها مُهر و نفس ها حبس شود.

جنگ نور و شیطان

شیطان فریب خورده و فریب داده؛ صدای اتفاق، گوش زمان را کر کرده است. فریادهای عقاب وار مردان و صدای ضجّه زنان، حادثه را درهم ریخته است. طاقت ها در گرده ها له شده است. زنجیرهای محکم سکوت شهر، بریده است و افعی های سمی طغیان که از چنگال های شیطان سر کشیده اند، به سوی حادثه می شتابند - جنگ نور و سیاهی، طغیان و اعتقاد، جنگ شهر و شیطان - .

- کشف حجاب - بافته ای که شعله شعله ننگ از آن زبانه می کشد و شهر را می سوزاند.

اعتقاد روشن شهر

این دست های جسور، بریده باد! این صدای ناهنگام، خاموش باد! موریانه ها از درون، پیک حادثه را جویده اند. اتفاق، فروریخته است و همچنان چادرهای سیاه زنان در باد، بین آسمان و زمین، شومی اتفاق را می پوشانند. باید از این حادثه گذشت! باید تاخت! باید برید! هر لحظه بیم دردآورترین اهانت، پیکر زنان شهر را می لرزاند، باید فریاد زد!

صدا در اوج ها بال می گیرد و گلوی دژخیم شیطان را می فشارد این اعتقادِ روشنِ شهر را پایانی نیست.

عطر چادر مادرم مرا تا آسمان برد/نزهت بادی

مادرم! چادرت، اولین پناه گریه های وقت هبوطم از بهشت ازلی بود؛ بسان سقف سیاه شب که ستارگان چشمانت را درخشان تر می کرد.

ص:۶۸

چادرت، نخستین خیمه عشق حسینی علیه السلام بود که در میان بازی های کودکانه ام، اُنس دیرینه با حسین علیه السلام را به من آموخت.

چادرت، آغاز ورود من به محراب عبادت برای خدایی بود که او را در زیبایی گل های چادر نمازت شناخته بود.

چادرت، اذن دخول من به سنگر دفاع از دین و وطن در وقت باران آتش تجاوز بود.

چادرت، آخرین یادگارم از تو در وقت کفن کردن جسم خونینم بود که هنوز عطر تسبیحات حضرت زهرا علیهاالسلامبعد از نماز تو را داشت.

و اگر تو در سخت ترین شرایط ظلم و ستم حاکمان جبر و جهل، چادرت را حفظ نکرده بودی، کجا مردانی چون من می توانستند از دامان مادرانشان به معراج راه یابند!

حجاب، حریم امن الهی است

از آنجا که ماهیت دنیا در تلازم با لهو و لعب است، از زن نیز می خواهد تا براساس غرایز نفسانی و نیازهای دنیایی، جلوه فروشی کند.

خداوند دوست دارد برای شناخت زن از زیبایی ظاهری به جمال باطنی راه گشوده شود.

حکمت حجاب در رازوارگی زن است پس قرار نیست این گنج پنهان خداوند به سادگی از دل خاک بیرون کشیده شود.

گرگ ها به جان آهوان حیا افتادند/طیبه تقی زاده

سایه ها، بر کوچه های شهر خیمه انداخته اند. رد عبور گام ها پاک شده و هراز گاهی، صدای نفس های مضطرب به گوش می رسد.

گرگ های بی ریشه، آهوان حیا را بی پرده می درند.

تو می دوی دستی به سوی حُرمَت نازکت دراز شده است. چشمانت سیاهی می رود و سیاهی چادرت را دیگر نمی بینی؛ اما هنوز تسلیم نشده ای. روبندت دیگر سفید نیست؛ سرخ شده است.

هیچ کس نیست روسری آغشته به خونت را دوباره بر سرت کند. می میری، نه از درد؛ جان می دهی، نه از خون ریخته بر چارقدت. ای کاش پیش از این هزار بار جان داده بودی!

ص:۶۹

ننگ بر تفکری که نجابت را تکه پاره خواست

شیطان چون بختکی به جان زنان شهر آویخته است. دست های ابلیس، ایستاده اند تا خونریز جان های بی پناه شوند. آوایی نیست؛ جز صدای تعقیب و گریز. زنان چادر بر سر، کوچه ها را نفس نفس می زنند.

یک بار دیگر کفر ظهور کرد.

خسوف شد. مهتاب، در سیاهی این همه تظلّم پنهان ماند. ابرهای تیره بختی، روشنان چشم هایش را نمی خواست. صبحی دوباره باید تا این همه شب زدگی را از اندام سال های سخت، پاک کند. ننگ بر تفکّری که میراث نجابت را تکه پاره خواست! ننگ بر شمشیری که به خون کشید زنان نگاهبان این میراث را.

عطر نجابت یاس

موریانه ها، ساقه های ریشه دار را جویده خواستند بی آنکه بدانند درختی که شاخه هایش بوی عطر نجابت یاس می دهد، به این سادگی ها از دست نمی رود. مگر نه آنکه زنان ما، نجابتشان را با خون غیرت مردانش آبیاری کرده اند؟! هیچ توفانی، حتی به سهمناکی این گردبادهای پر از بی خبری، نمی تواند آن را از جای بکند.

ص:۷۰

درگذشت جهان پهلوان تختی

پهلوان مدرسه اخلاق/میثم امانی

از کوه هـا قوی تر، از قله ها سـرافرازتر، از آب ها زلال تر، از نهرها جاری تری! حریفان تو را قورت دل است که به خاک می زند؛ نه زور بازو. بی سبب نیست که پهلوان عشق شده ای.

دست های تو، با کشاندن ریسمان مشک های آب و چرخاندن سنگ های آسیاب قوت گرفته است.

تو به ما آموخته بودی که باید دلی به دست آورد.

به ما آموخته بودی که:

«لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی»

تو به ما آموخته بودی که پهلوانی، طریق مروت است و رسم عیّاری. پهلوان از صخره صبورتر است و از سبزه لطیف تر.

ارادتِ امام رضا علیه السلام را در دل داشتن که اراده پولادین داد به تو.

«دلاوری»ات به تأسـی از علی بن ابی طالب علیه السـلام بود و «وفاداری»ات به تأسـی از «حلف الفضول» پیامبر صـلی الله علیه و آله تو قهرمان شـدن را در مکتب رنـج آموخته بودی و پهلوان شدن را در مدرسه اخلاق. اینک تو نیستی که به پهلوانی افتخار می کنی، «پهلوانی» است که به تو افتخار می کند.

در «گود» اوج گرفتی/طیبه تقی زاده

به خاک افتادی، تو را اندیشه دیگری جز جوانمردی در سر نبود.

چه کسی می توانست حریف جوانمردی و بزرگمردی تو باشد؟ خاک، بوسه بر این شانه های ستبر می زند.

تو، عمری در گود، اوج گرفتی و رقصیدی ثانیه های پهلوانی ات را.

پهلوانی به تو فخر می کند، جوانمردی به پایت می ایستد و مردانگی خاک از توست.

سوار بر تخت و تاج پهلوانی، بر شانه های تاریخ می گذری؛ با نام پرغرور «جهان پهلوان تختی» راستی، روبه کدام دریچه عبور کردی که چنین در روشنایی و خوش نامی نشستی؟

خزان، تو را تاب نیاورد

بازو به بازوی حریف، رقص جوانمردی می کردی و مشق عشق تو سرمشق جوانان شد. پیروزی تنها تو را می شناخت و خاک، بوسه های شکر تو را چقدر دوست می داشت! خاکسار و تواضع، در خونت بود.

خون وطن در رگ هایت جاری بود و نبضت به شادی مردمانی می تپید که روشنان چشمشان بودی و غرور دست نخورده مردان سرزمینت.

می ایستادی چون کوه و هرگز کمر خم نکردی؛ مگر برای به زانو نشاندن حریف. چون باد، می دویدی یک به یک پله های سرافرازی را و سکوی پروازت آیا جز جوانمردی بود؟!

زیستی و جرعه جرعه نفس کشیدی زندگی را به عمر بهار. بهار زندگی ات چقدر کوتاه بود! تو، چون گلی بودی ایستاده در برابر حسادت باد. خزان ها تو را تاب نیاوردند و توفان های رنجور، از ستبر شانه هایت، استقامت تو را نخواستند؛ بی آنکه بدانند جهانی به پهلوانی تو دلخوش داشت.

ص:۷۲

عید سعید غدیرخم

اشاره

دوشنبه

۱۸ دی ۱۳۸۵

۱۸ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۶.۸

آواز علوی ات در همه جا پیچید/معصومه داوودآبادی

برکه در برکه، آواز بلند علوی ات پیچید و نگاه کویرآلودگان را به جاری شدن فراخواند. آسمان ها، دف زنان و هلهله کنان، سروری زمین را ستاره پاشیدند.

شانه هایت با کدام کوه نسبت داشت که این چنین شگفت، قله های عدالت را پرچم کوبیدی؟ درختان، قامت هاشمی ات را به احترام ایستاده اند؛ همچنان که تاریخ، ثانیه های بی رمقش را با نام تو برمی خیزد.

بایستید!... دین کامل شد

بایستید که آفتاب، روشن شدن ستاره ای بی بدیل را مژده خواهد داد!

بایستید که امروز، نعمت تمام می شود و دین کامل... و ایستادند؛ در کنار برکه ای که رسالت اقیانوس، در نگاهش می تپد. دست فاتح خیبر بالا می رود و آوایی در فضا می پیچد: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه»

نخستین بارقه امامت

ای کوچه ها، سبز بپوشید! ای کبوتران، فرود آیید و بام ها را فرش کنید! ای چشمه ها، پا برهنه تر از همیشه بجوشید؛ نخستین بارقه های امامت، بر پنجره های جانمان تابیدن گرفته است. او حنجره های مچاله را فریاد خواهد آموخت، خاک های یتیم را پدری خواهد کرد و تشنگان مهربانی را دست نوازش خواهد بود.

علی آمد تا توفان های حریص، حریم سبز درختان را به بازی نگیرند. آمد تا عدالت در پشت حصارهای تبعیض، به فراموشی سپرده نشود. او به کودکانی می اندیشید که گرسنه نان محبت اند و به دخترانی که نگران روزهای آینده، سرنوشتشان را بغض کرده اند.

ص۷۳

روحش را به مساحت رنج های مردم وسعت داده بود.

او آمد؛ با مهر ولایتی که همچنان بر پیشانی زمین می درخشد.

به شوق سرودن تو.../عباس محمدی

شاید باور نکنی که من از وقتی به دنیا آمده ام، در تمامی کلمات، دنبال عطر تو گشته ام. من به شوق سرودن تو شاعر شده ام. حتم دارم که اول شعرشان را همه شاعران برای تو گفته اند. دنیای با تو بودن خوب است؛ خوب تر از تمام سرنوشت های خوبی که می شود رقم زد؛ این را همه برکه های جهان نیز می دانند.

برکه، سوگند می خورد به امامت تو

من بهتر از سیب ها و یاس ها تو را می شناسم؛ چنانکه غدیر تو را می شناسد. برکه، دو زانو در مقابل تو آینه می شود. باد، گیسوی صحرا را شانه می زند. صدای گرامی پیامبر صلی الله علیه و آله را بادها تا دل دورترین کوه ها می برد؛ «مَن کُنْتُ مَولاهُ فَهذا عَلیٌّ مَولاهُ» صدا، عطر امامت توست که جهان می شنود. برکه سوگند می خورد به امامت تو. همه رودها می آیند تا با دریای امامت تو پیوند بخورند. همه اقیانوس ها، غبطه می خورند به برکه ای که با دستان امامت تو وضو می کند.

آغاز امامت تو...

امروز، بادها نامت را دهان به دهان منتشر خواهند کرد. امروز، آفتاب بر سایه بلند تو سجده خواهد کرد. عطر تو در نسیم خواهد آمیخت و گیسوی درختان را شانه خواهد کرد. حتم دارم که امروز همه درختان، از عطر محبوبه های شب لبریز خواهند شد. امروز، همه ی شب بوها با رودها منتشر می شوند. رودها بغل بغل سیب سرخ می آورند و ماه، لبریز شکوفه های گیلاس خواهد شد. امروز آغاز امامت توست، با امامت تو زندگی آغاز می شود.

بلندبالا ایستاده ای

دست هایشان را یکی یکی در دست می فشاری، لبخندهایشان را می شناسی.

تو ایستاده ای؛ بلند، بالا، بلند بالا ایستاده ای؛ چونان سروی که آسمان را بر دوش می کشد.

ص:۷۰

خورشید و ماه بر شانه هایت و ستاره ها در چشمانت. دعا کن در زمانه ای که چشم های روشن تر و گرم تر از خورشید تو شروع می شود، شب در مجاورت مدینه خانه نگیرد.

جشن تولد غدیر/حسین امیری

کاش رفتگان تاریخ هم برمی گشتند! کاش آیندگان را مجال وصالی بود؛ شاید ما غربت نشینان شهر غیبت هم شاهد می شدیم؛ آن گاه که محمد با گلوی خسته از گذر سال ها، مرتضی را تصنیف کرد.

یاد دارم عشق، سال های سال برای غدیر، جشن تولد می گرفت و امامت از دستان حقیقت باران، هدیه تولد می ستاند. یادم می آید کودکی افکار بکرم که دل به بازی بادکنکی می دادم و از درک عظمت غدیر غافل بودم و حالا می فهمم که چگونه مردمان مدینه، غدیر در یادشان ماند و علی از یادشان رفت.

کودکان به حج رفته مدینه از غدیر، تبریک و شادباشی شناختند و علی ماند و مسئولیت این قوم و علی ماند مولاییِ مردمی کم حافظه.

همه جا را چراغانی کنید!

ای مردمان کوچه تاریخ! زمان را چراغانی کنید؛ نکند حافظه تاریخ کم شود!

نکند خبر امامت ابوتراب، لای ورق های تاریخ، خاک بخورد! همه جا را چراغانی کنید؛ هر چراغی که به شکرانه برمی افروزید، آیه ای از حقانیت علی خواهد شد.

خاطره ای برای تشیع

غدیر، فقط آبگیری خشک نیست؛ غدیر، جغرافیای تنهایی علی و فاطمه است.

غدیر، خاطره تشیع است که نیمه شب ها و سحرگاهان، ذکر نام علی و فرزندانش را تداعی می کند.

قرارگاه غدیر/شیما اصغری

چقدر روشن بود راهی که می رفتند! انگار قلب هاشان یکی شده بود!

پاهایشان، آنها را به سوی قرارگاهی می کشاند؛ قرارگاهی در گوشه ای از برهوتِ دنیا؛ غدیرخم را می گویم.

آن برکه ای که همیشه بوی تنهایی می داد، اینک زمینه رشدِ ایمان و اتحاد شده بود!

این بار سکوت اندوهبارش را با فریاد «هر که من مولای اویم پس این علی مولای اوست» می شکست!

این بار، هویتِ خود را میان آن تجمع عظیم انسانی پیدا می کرد!

دست های بیعت

آن آبگیرِ پوسیده، با اعتقاد به کلمه «اللّه»، رنگ گرفت و غدیرخم شد؛ غدیرخمی که شاید تنها یک واسطه بود برای رسیدن به سه راهیِ انسانیت؛ جایی که نه مصر بود، نه حجاز و نه عراق، اما آسمان بود.

و اینک دست هایی که برای بیعت با عشق و بیداری و اتحاد، گره خورده اند تا فریادِ یا محمد و یا علی را با شیوایی و رسایی هرچه تمام تر، در گوش آسمان سردهند... !

خداوند، دین را با علی علیه السلام کامل کرد/شهلا خدیوی

دین، چیزی کم داشت و فاصله اش تا کامل شدن، علی علیه السلام بود...

وقتی دستان محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام در آسمان اوج گرفت و به هم رسید، برکه کم جان غدیر، اشک شوق جاری کرد.

غدیر، همه همهمه ها را می شنید: «بیعت می کنیم با دل های خود و جان های خود و دست و زبان خود...»

گیسوان بلند نخلستان ها در هوای علی علیه السلام وزیدن گرفت. گل از روی گل شکفت و دل های خسته و بی رمق روزگار، سرشار از شادمانی شد.

ولایت

بازوی علی علیه السلام را گرفت و بالا برد. آسمان، هم پای او قد کشید. سروها، خودشان را بالا کشیدند.

نسیم، در گوش آسمان زمزمه می کرد:

«هر کس من پیشوای اویم، علی علیه السلام پیشوای اوست...»

جبرئیل فرود آمد. بوی خوش پیامش، زمین را عطرآگین کرد. خدا او را با عهد بزرگی فرستاده بود؛ عهد ولایت.

هیچ گاه زمین بی حجت نمی ماند...

قیام خونین مردم قم

اشاره

سه شنبه

۱۹ دی ۱۳۸۵

۱۹ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۹

ابرها بر خاک قم باریدند/عباس محمدی

ابرها، جریان گرفته اند؛ مشتاق تر از تمامی رودها. ابرها، جریان گرفته اند تا به بلندای تمامی آبشارها ببارند. ابرها آمده اند تا ببارند یک عمر خفقان را، یک عمر سکوت را. آمده اند تا ببارند روزهای سراسر بی عدالتی را. ابرها که راه می افتند، خاک، بوی عشق می گیرد. خاک تشنه، عطر باران های موسمی را خوب می شناسد. خاک کویری قم تشنه است؛ این را غنچه های سرخی که تا چند ساعت دیگر بر سنگ فرش خیابان ها خواهند رویید، خوب می دانند.

باغچه های پر از گل

رودها تا خیابان های قم دویده اند. امروز، فریادها روی پیرهن ها گل خواهند داد. سینه ها به گلوله گل تعارف خواهند کرد. از پاییز تا بهار، چند گلوله گل بیشتر نمانده است. چند ساعت دیگر، چه پیرهن ها که باغچه های پر از گل خواهند شد! ساعت ها لحظه شماری می کنند ثانیه هایی را که ۱۹ دی، با خون کبوترها ثبت خواهد شد.

چند قدم تا پرنده شدن

خیابان ها هنوز فراموش نکرده اند صدای قدم هایی را که می رفتند تا آزادی را سوغات بیاورند. بوی سیب ها و یاس ها، در خیابان ها شناور شده است. صدای فریادهای جمعیت، از همه اشک ها زلال تر است. همه کلمات، برای نوشتن از ۱۹ دی، مهربان می شوند. آدم ها از پروانه ها زیباترند؛ حتی از مهتاب و ستاره ها. جمعیت خوب می داند که چند قدم تا پرنده شدن بیشتر ندارند. آدم ها پرنده می شوند و پرنده ها کلمه. چند قدم بیشتر نمانده است تا شعر شدن خیابان ها.

ص:۷۷

عطر ۱۹ دی

خیابان ها، قدم به قدم، به رود شدن نزدیک می شوند. خیابان ها ابر خواهند شد. ابرها از امروز، یک عمر خواهند بارید تا دیگر هیچ آینه ای پشت غبارها، ماه را فراموش نکند.

ابرها خواهند بارید تا پنجره ها، یک عمر فراموش نکند طعم روزهای آفتابی را.

کوه ها یک عمر خواهند ایستاد تا آفتاب، هر صبح بر شانه آنها بیدار شود و لبخند آزادی عطر ۱۹ دی را در تمام رودها سرازیر کند.

تمام کویر از عطر بهار نارنج ها پر شده است.

از شعبده های ناسزا کاری ساخته نیست/مصطفی پورنجاتی

کسی چه می دانست که دریا وقتی توفانی شود، وقتی موج ها سربلند کنند و وقتی خشمِ آب ها برخیزد، هیچ کس یارای ایستادن ندارد؟

مجسّمه های استبداد، با چشم های خونین و ابروهای پریشان، در انتظار سقوطِ سپیدارهای بیداری، خشکشان زده بود.

احساس و غیرت بیدارِ دیار قم، کار خودش را کرد و سطرهای شعله ور در توهین و تمسخر را به سیلی سهمگین، میراند.

هنوز رخت عزا در شهادت فرزند امام بر تن ملّت سیاهی می زد که زبانه های جسارت و استهزا به آستانه خورشید بَرکشید.

اما چه باک! وقتی سحر جدایی دین و سیاست باطل شد، دیگر از شعبده های کوتاهِ ناسزا کاری ساخته نیست.

نهضت موج های جوان

رود جاری ملت، دیگر بار به سوی افق های فتح و نوید، رخت کشید و پروانه های راستینِ دیانت و فتوا، گرد آن شمع افراشته، دایره بستند. کسی چه می دانست که جزر و مدّ دریا، از اراده شاه فراتر است و این ماه معنویت است که دل های مردمان را بَر می کشد یا به سکون می خواند. نهضت موج های جوان و پیر، به اشارتی از بالا، از سمت خدا رستاخیز کرد و ۱۹ دی، تا همیشه تاریخ، نشان درخشان وجدان دینی و زنده مردم ایران، به ثبت رسید.

ص:

شهادت میرزا تقی خان امیرکبیر

اشاره

چهارشنبه

۲۰ دی ۱۳۸۵

۲۰ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۹

نام تو.../میثم امانی

نام تو بر صحن و سرای ایران می درخشد. نام تو، افشاگر دسیسه های پشت پرده استعماری است که خزانه ملت را دانه دانه خالی کرده بود.

چشم های تو درخشید تا خورشیدی باشد در تاریکی، تا تهدیدی باشد به جان وطن فروشانی که سرمایه های تمدن را در کیسه های خیانت ریخته بودند و می دزدیدند.

حکایت تو، حکایت «درختچه های گز» است در کویر، در شوره ستان ها، در ماسه زارهای دامنه کوه.

حکایت تو، حکایت نخل هاست که صبورند و مقاوم؛ آن قدر رنج گرما را به جان می خرند تا خرمایشان شیرین شود.

معمار دارالفنون

نفس های تو وزید، تا سکوت شرم آور نادانی را بشکند. دندان های طمع و ناخن های بُخل، به همت تو کشیده شد. تو انگشت سارقان میراث معنا در این سرزمین را بُریدی، نیلوفرانه در مرداب روییدی، قنات شدی در صحرای خشک، مردانه قدم نهادی در کوچه های سیاه؛ چراغ به دست، در دالان های تنگ و تاریک استبداد، تنها به این دلیل: گذشتن از هرچه دروغ تا رسیدن به حقیقت!

ص:

کم از «رستم» نبودی که پنجه در پنجه افکند با دیو سفید.

تو دشمنان خانگی این مرز و بوم را بر جای خویش نشاندی.

بلند همت بودی تا شدی «قهرمان مبارزه با استعمار»؛ روشن نظر بودی تا شدی معمار «دارالفنون».

جان تو بر سر اعتلای ایران رفت. نام تو بر قله های افتخار تاریخ و جغرافیای ما خواهد درخشید.

پیشاهنگ کاروان تمدن/مصطفی پورنجاتی

از پدر پرتلاش، میراث لیاقت در رگ های تو جاری شده بود.

جوانه های آزادگی، آهسته آهسته بر زمینت رویید.

و آنک پله های پیشرفت که پیشِ گام های تو فروتن شد و آقا و امیر و شاهزاده، بدرقه کردند شانه های تو را که پیشاهنگِ کاروان تمدن می شدی.

دفتر پر برگ و بار اراده تو که به وسعت دشت ها پهلو زده بود، از یادِ ستیزت با دشمنان شریعت و ملت لبریز مانده است.

درفش خوشرنگ مُلک ایران، با قیام قامت تو، بر بام های دورترین سرزمین ها افراشته شد.

شمعی به یاد او

از القاب می گریختی و لقب ها مشتاق تو بود: اتابکی، نائبی و امیرکبیری.

وقایع اتفاقیه دیگر از اخبار مردمان خالی است. از کارنامه سترگِ مصلحی چون توست که خواندنی ترین مانده است.

تو بی اعتنا به توفان های پریشانی و بیداد، آزادی و عدل را تحریر می کردی.

به جبران ذوق و ادب والایت به وقت کودکی، دارالفنون را به آینده فرزندان ملت پیش کش کردی و مُهر زدی بر جاودانگی بنای بلندی که بنیاد نهادی.

هنوز در چشم های من است، خط گلرنگی که بر کاشی های آن گرمابه به یادگار نوشتی و رفتی:

«زنده باد رفاه و سربلندی، زنده باد استقلال و آزادی»

ص:

حالا شـمع دلپذیر و مهرآفرین میرزا تقی خان، بزرگ امیر عشق و اقتدار، خاموش شده است؛ اما در جان هر ایرانی، یک شـمع کوچک با شعله های سرخ و آبی، به نام او روشنی می کند.

دارالفنون/حسین امیری

شمشیرها را بر سـرم بریزید؛ می خواهم با تیغ و دشـنه و نیزه های بی شـمار، غسل کنم. نیت کرده ام دارالفنونی بسازم از خون که در آن، فن مردانگی و همت بیاموزند و ادبیات آزادگی تدریس کنند.

می خواهم کرسی تدریس زبان بهشتیان را دایر کنم و طبیبانی تربیت کنم که بیماری نتوانستن را درمان کنند.

شمشـیرهایتان را بر سرم بریزید؛ می خواهم غسل جهاد کنم. راه بسته خون جوشانم را باز کنید تا خدا در آن جریان یابد، تا به او بگویم عهدی را که بستم، تا پای جان نشکستم.

می خواهم همه کودکان، امیرکبیر شوند

مدتی است سـفیر امپراتوری نخوت و خواری را پشت در اتاقم نگه داشـته ام. مدتی است لقب بودن را از اشرافیت ترس و طمع گرفته ام!

مدتی ست دل به نگاه کودکان سرزمین خود دوخته ام که شاید دل خسته ام را سامانی باشد.

مدتی است عاشق شده ام.

می خواهم القاب شاهانه را از مرگ بگیرم.

می خواهم ناامیدی را تا ابد به اتاقم راه ندهم. می خواهم همه این خاک، سـرو بپرورانده و همه مادران، امیرکبیر بزایند. من دل خوش کرده ام به لاله هایی که از خاکم می روینـد و شانه غیرتم تا ابد نمی لرزد. بگذارید به خون امیرکبیر غسل کنم که خود دارم برای غربت خود می سوزم و به همت خود غبطه می خورم.

ص:

پای درس دارالفنون/سعیده خلیل نژاد

امیرکبیر! پا به مقر حکومت که می گذاشتی، آثار بزرگی از پیشانی ات پیدا بود و همین کافی بود تا خفاشان به هراس بیفتند و همان طور که تو در سینه آرزوی عزت ایران را داشتی، آنها در سر فکر ویرانی تو را بپرورانند. هر که در دارالفنون یاد تو درس بخواند، سینه اش دریای عشق می شود و سربلندی ایران را از دریچه چشم تو می خواهد؛ ایرانی آباد و آزاد بدون سردمداری اجنبی!

* * *

در یادها باقی است

امیری که بزرگی اش نه در پس پرده صدارت که بر سینه سوخته مردم ستم دیده اثبات شده بود، زخمی تیغ خشم مردم کوچکی شد که سال ها در حسرت بزرگی او می سوختند.

هر چند صدایش را خاموش کردند، اما بلندنظری او سال هاست که به آوای بلند آواز می شود.

ایران، هنوز از یاد نبرده است مردی را که برای آبادانی اش همت کرد و همواره سربلندش می خواست.

ص:۸۲

شهادت میثم تمار رحمه الله

اشاره

جمعه

۲۲ دی

۲۲ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۱۲

پای همان درخت/محبوبه زارع

درخت، با همه تنومندی اش زیر شعاع آفتاب، مقابل عزم بلند او، کوچک و حقیر است.

شاخه ها، سر خم کرده اند تا عظمت و سربلندی یک مرد را به باور بنشینند.

حلقه دار، بر درخت آویزان است و مرد، تماشا می کند خورشید را که در روزنه های درخت نفوذ کرده است.

صدا در گوشش می پیچد - انگار همین دیروز بود که از غلامیِ زن بنی اسدی بیرون آمد و برای ابد، غلام حلقه به گوش علی علیه السلامشد!

انگار همین دیروز بود که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به او سلام کرد و اسلام آوردنش را تبریک گفت!

انگار همین دیروز بود و انگار همین درخت بود که علی علیه السلام پای آن ایستاد و به چشم های منتظر او زل زد و با مکثی بلند فرمود: (میثم! تو را بعد از من دستگیر می کنند و به دار می آویزند. روز

سوم از دهان و بینی ات خون جاری می شود و محاسنت به خون رنگین خواهد شد.)

علی علیه السلام در عمق نگاه میثم نفوذ کرد تا بشنود که با چه ایمانی زمزمه می کند: (جانم به فدایت یا علی علیه السلام!)

و آن گاه ادامه کلامش را فرمود: (میثم! تو در آخرت با من خواهی بود...)

و همین وعده کافی است تا میثم تمّار چنین آرام و مطمئن به درخت نزدیک شود؛ درختی که

ص:۸۳

سـال هـا به یاد وعـده علی علیه السـلام، پای آن نماز خوانـده و گریسـته بود، درختی که خلوت او را بارها و بارها تجربه کرده بود. و حالا میثم درست زیر آن درخت ایستاده است.

صدای میثم رساست تا همیشه

سال ۶۰ هجری است و چیزی تا ورود اباعبداللّه به کربلا نمانده است.

عبیـداللّه بن زیـاد، بر میثم تمّار خشم گرفته است. آری! اسـلام میثم، همیشه تهدیـد دل مصـلحت جویان بوده است و وجودش مانعی بر سر راه طاغوت زمان. عبیداللّه، دستور اعدام میثم را صادر کرده است.

و اینک، مرد هم نفس علی علیه السـلام، مرد یاری خدا، طناب دار را دور گردن احساس می کند. این تار و پود میثم است که در مقابل آسمان، به حقانیت علی علیه السلام شهادت می دهد.

در تنگناهـای نفس، آفرینش، مقابـل روح گسترده میثم کوچـک می شود و آنچه عظمت می یابـد، عشق است و تعـالی. آنچه جاودان می شود، فریاد فروخفته اوست که در رگ زمان جریان خواهد گرفت.

هر چند در ناجوانمردانه ترین صـحنه زمان، عبیداللّه، بر دهان مطهرش، لگام می زند، امّا مگر صدای آسـمانی میثم تمّار را می توان در حنجره ای محدود کرد و در حصاری خاموش؟!

روح از پیکر بی جـان میثم رهـا شـد و رهـایی در عـالم معنا، در حضور مولایش علی علیه السـلام بر او مقرّر گشت. روحش تا ابدیت، در نفس تشیع جاری باد و یادش سبز!

یاور عدالت/معصومه داوودآبادی

دل های کور و بی پنجره، آفتاب عـدالت را تاب نمی آورنـد و روزنه های آزادگی را همواره بسـته می خواهنـد. اینان، یاوران عدالت را در حصار نیستی آرزو می کنند تا فریاد آگاهی، رنجدیدگان زمین را تسـخیر نکند. اینگونه است که ظلم، ریشه می دواند تا کوچه های آزاد اندیش در خفقان و استبداد، به فراموشی سپرده شوند.

آویخته بر نخل های ستم

ای پیرو راستین نخستین عـدالتخواه عـالم! دل هـای گمراه، ارادت عاشـقانه ات را تـاب نیاوردنـد و بیجـانت بر نخـل هـای ظلم آویختند. روح تو، غبار ستم را برنتابید. ایستادی بر درگاه کوهی

که اعتقادت را در انعکاس بود و پیراهن سپید وفاداری ات را بر درختان حماسه آویختی. هیچ کس این چنین، به پیشواز مهتاب نرفته بود که تو رفتی.

نگاه نجیب میثم

می گریم، حدود تاریخ پیشانی ات را و گوش می سپارم به زمزمه های سبز شبانه ات. چشمانم به نگاه بلند و جاری ات غطبه می خورد؛ نگاهی که ستاره ها را به سوسو می خواند، نگاهی نجیب، چون آبشاری سرازیر که هیبت دریا را در خود دارد.

مویه می کنم کوچ غریبانه ات را در هیاهوی بیداد و شانه های مطمئن ات را به تحسین می ایستم.

غمت، داغی است بزرگ

خرما فروشان زمین، به دستانی می اندیشند که چون شمشیری آخته، دشت های مه آلود فساد و تباهی را می شکافت و ایمان علوی اش را چون بذری آسمانی، در خاک ترک خورده دل های بی خبران می پاشید؛ با گام هایی که جغدهای شوم بی عدالتی را به سمت خاموش ترین خرابه ها می تاراند پرنده سبکبال اندیشه ات، هنوز بر بلندترین صنوبران مؤمن، خنیاگری می کند.

«ای دست تو سازنده دل های بزرگ

ای عشق! نوازنده دل های بزرگ

من منتظرم تو را که تشریف غمت

داغی است برازنده دل های بزرگ»(۱)

خرما فروش رازدان/مصطفی پورنجاتی

دروازه دانش های علومی به رویت گشوده شد، وقتی که آن صاحب سر، علی علیه السلام، تو را چون بستر یک رودخانه یافت که میل دریا شدن کرده است.

خرما می فروختی؛ اما جز آن شیرینی که در بساط تو بود، از اثر هم نفسی با مولا، مردمان را می بردی به ضیافت شهدهای آسمانی ات.

۱- . زنده یاد سیدحسن حسینی.

تو هیچ وقت گمگشته نبودی. از همان دورترها که رسول امین صلی الله علیه و آله از تو سخن گفته بود با برادرش علی علیه السلام، پیشاپیش، زائر کوی حقیقت شده بودی و جرعه های ناب حکمت و راز، تو را انتظار می کشید.

کم نبودی؛ که اگر کم بودی، خلوت های شبانه خدا و علی، با تو آشنا نمی شد؛ همان شب ها که هم قدم او به صحراهای عرفان و خشوع رهسپار می شدی.

تو و نخل، برای هم بودید

خاطره نخل در من جان می گیرد؛ همان نخل مقدر که در کنارش نماز می گزاردی، ساعت نگاهش می کردی و با او سخن ها می گفتی: «مبارکت باد ای نخل! مرا برای تو آفریده اند و تو برای من روییده ای» آری! جز همان نخل آشنا، کدام آفریده ی دیگر را توان آن بود که اندام و تن یک تکه نور، یک دریا راز را بر خویش تاب بیاورد؟!

و ما اکنون زائر ضریح توییم که تشنگان حقیقت را می خواندی و می خوانی و هنوز روایت گر کلام رسول صلی الله علیه و آله و امیر علیه السلامهستی؛ با همان زبان زیبا و سخن دل پذیرت.

هجرت

اکنون فصل سرخ هجران تو آغاز شده است.

باده های خوش نوش کوثر، از دست های مولا گوارایت باد!

دارها صدایت را نمی شنوند/حمیده رضایی

محکم ایستاده ای. تمام درها بسته، تمام دریچه ها شکسته است. تو را در خاک راهی نیست. دارها صدایت را نمی شنوند. بی وقفه به آسمان فرادست می نگری. فرسنگ ها و بادیه ها را به امید یافتن چشمه ساران زلال رحمت خداوند، راهی حقیقت نشده ای. با لحن نخل های سوخته، به مناجات با خداوند برخاسته ای.

پرواز، تو را سخت بی تاب کرده است. وقتی با بوی نفس های مولایت راهی کبریا می شوی، - مرگ تو را از حقیقت جدا نخواهد کرد-.

ص:۸۶

زیر باران بی وقفه عشق

جایی میان اندوه و شوق ایستاده ای؛ جایی میان اشک و لبخند؛ جایی که تو را جان پناهی نیست جز محبت مولایت و چتر گشوده پروردگارت، جایی که بال های ملائک، نوازش گر دریچه چشم های توست. جایی که ملائک آمده اند تا پشت لایه های سنگین دردی که چنین بر پیشانی ات چین انداخته است، به سجود بیفتند. جایی ایستاده ای که باران بی وقفه عشق، تو را خیس کرده است، جایی که شهر، به اندازه دانه های خرمایت برای تو، چوبه های دار مهیا کرده، جایی که هوای روشنت را هیچ کس نفس نمی کشد.

شهادت به پیشوازت آمده است

پشت پلک هایت باران گرفته است؛ اما نه از هراس، اما نه از درد، بلکه از شوق. زخم چرکین ناسپاسی و کینه، در پیکره شهر دهان باز کرده است.

تو را نمی شناسند؛ تو را که اگر چون مولایت چاهی برای فریاد نداری، اما طنین تنهایی ات را ملائک اشک می ریزند.

شهادت به پیشواز گام های مشتاق عبورت آمده است. مسیری تا شفق های دور پرشکوه شهادت.

از دار تا آسمان

ایستاده ای و شهر به بلندی قامتت نمی رسد.

روبه روی ساقه ستبر آزمایش الهی ایستاده ای. تکیه زده بر سرنوشت، خم به ابرو نمی آوری. با چراغی از عشق در دست ایستاده ای. هر دانه خرما برایت نخلی شده است تا نجوای مشتاقانه ات را

برای پرواز، بر شاخه هایشان بیاویزی. از عطر شهادت سرشاری. شوق دیدار مولایت در تمام یافته هایت، عطر بهار پراکنده است. از دار تا آسمان، راه زیادی نیست.

وطن تازه ات مبارک!

آفتاب غریبه را با این شهر کاری نیست. شب فراگیر است. جان سوخته ات را لهیب عشق، گدازان تر کرده است. تو را هراسی از مرگ نیست. سایه ای از وهم نیست. سحرگاهان بی شماری

چون ابری فشرده، بر سجاده ایمان خویش فرو باریدی و امروز روز توست. ملائک به پیشوازت آمده اند. دار، آخرین پله به سوی ملکوتیان است، آخرین پله به سوی کبریا.

خروشان تر از پیش، دریای جانت برای عبور موج می زند. انتظار می کشی آن سوی جداره های محکم محبت مولایت را. وطن تازه ات مبارک.

نخل های همسفر/عباس محمدی

می دانستی که تکه تکه ات خواهند کرد.

هر لحظه، آرام در گوش درختان زمزمه می کردی. همه بادها از لبخندهایت می دانستند که روزی تکه تکه ات خواهند کرد. ابرها یک عمر باریدند تا آینه ها بهتر تو را بشناسند. خوب می دانی که همه نخل ها به تو رشک خواهند برد؛ حتی آن دو نخلی که تو را در میانشان آویختند تا تکه تکه ات کنند. چه مشتاقانه نخل ها را آب می دادی و برایشان آواز می خواندی! می دانستی که این نخل ها آخرین همسفران تواند.

عطر نام علی علیه السلام

شب فراگیر شده است؛ آن هم در زمانه ای که چشم های تو، روشن تر و گرم تر از آفتاب می تابد. شب، تنها رفیق شهر است بعد از تو. در روزهایی که نام علی علیه السلام کیمیا شده است، تو تنها پرنده ای هستی که می توانی عدالت را آواز کنی. درختان، به پای یک تار موی تو نیز نمی رسند. هیچ گلی خوشبوتر از تو دهان باز نمی کند؛ هنگامی که نام مولایت علی علیه السلام را می بری.

نامت، آواز پرندگان است

راه خانه تو را همه پرستوها می دانند؛ چنانه نامت را همه بادها. دو نخل تنها، هر روز با نامت ذکر می گویند؛ می شنوی؟ صدایشان در باد می پیچد. چه عاشقانه تکرار می کنند نامت را؛ میثم، میثم، میثم... . حتم دارم همه پرنده ها، نامت را آواز خواهند کرد. از هر قطره خونت که بر زمین

خواهـد ریخت فردا باغچه ای گل سـرخ طلوع خواهـد کرد. به جای دو دست بریـده ات، دو بال خواهـد رویید و به جای زبان بریده ات، خوش آوازترین پرنده در گلویت آواز خواهد کرد.

هزار پرنده فریاد

تو را تکه تکه می کننـد؛ اما نمی داننـد که همین تکه ها، زبان سـرخ تو خواهنـد شـد که با صدای بلند، عدالت را در کنار نام امیرالمؤمنین علی علیه السـلام فریاد خواهنـد کرد. تکه های بـدنت، آینه هایی خواهنـد شد که آفتاب عدالت امیرالمؤمنین علی علیه السـلام را به تماشا خواهند گذاشت. تو را تکه تکه می کنند و هر تکه ات، کبوتری خواهد شد در حرمی که حرمت همه لالـه هـا را گرامی می دارنـد. تو فردا، هزار پرنـده فریاد خواهی شـد تا جهان را از آواز نام امیرالمؤمنین علی علیه السـلام لبریز کنی.

بی دست و پا پریدن/شهلا خدیوی

حکـایت عشق تو، زبـان سـرخی است که سر سبز را به دار می کشانـد و مَحاسـنت را به رنـگ خون خضـاب می کنـد. میثم! رستگاری یعنی تو: بی دست و پا پریدن، اوج گرفتن تا بهشت و تا جوار رحمت خداوند و جاودانه شدن.

تو در عشق، روسفید شده ای.

صدای حقیقت علی علیه السلام

ابن زیاد، باورش نمی شـد که میثم، بر سـر دار هم به اهتزاز درآیـد! باورش نمی شـد میثم، بر شاخه نخل آویزان بمانـد و چون پرچمی در هوای نخلستان بوزد.

حتی خوابش را هم نمی دیـد که صـدای حقیقت علی علیه السـلام، از میثمِ خرمـافروش، بر روی شاخه های نخل هم در فضای تاریخ بپیچد.

ص:۸۹

روز مباهله پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله با مسیحیان نجران

اشاره

یکشنبه

۲۴ دی ۱۳۸۵

۲۴ ذی حجه ۱۴۲۷

Jan.۲۰۰۷.۱۴

ماه و ستارگان/معصومه داوودآبادی

آنان که با مه آلوده ترین شب ها پیمان بسته بودند، آمدند تا آفتاب حقیقت را به تاریکی فرو افکنند. تو آمدی؛ چون ماهی درخشان که کهکشانی از ستاره ها را به همراه دارد. آنان نمی دانستند که سپیده را نفرت تیرگی، کارگر نیست و دست های سبز بهار را رگبار زرد خزان، فرو ریختن نمی تواند. معاشران حق، به آیه های آبی آسمان تکیه دارند و جز به راستی زبان نمی گشایند.

همراه با چهار دلیل محکم

دست در دست فرزندان آبشار آمدی؛ با اطمینانی که تار و پودت را روشن می کرد. آمدی؛ با چهار نشانه سبز، چهار دلیل محکم که نگاهشان، خانه برانداز توفان جهل و سیاهی بود. آمدی تا حقانیت خورشید را در خواب آلوده ترین چشم ها، بشارتی ابدی باشی. روز برمی آید - حتی در هجوم ابرهای بی خبری - و مژده آگاهی و رویش را با خود خواهد آورد.

پرده از چشم های نجرانیان کنار رفت

پس هر کس با تو در مقام مجادله برآید، درباره عیسی بعد از آن که به وحی خدا به احوال او آگاهی یافتی، بگو بیایید! ما و شما با فرزندان و زنان خود به مباهله برخیزیم تا دروغ گویان و

ص:۹۰

کافران را به لعن

و عذاب خدا گرفتار سازیم.(۱) عطر یقینت که در همه جا پیچید، پرده های تردید از دیدگان بی خبر نجرانیان کنار رفت. آنان دریافتند که تو نیز چون مسیح علیه السلام، پیام آور مهربان آئینه ای و بشارت دهنده رستگاری انسان ها.

مباهله/فاطره ذبیح زاده

چون همیشه، ایمانی راسخ در دریای نگاهت موج می زد.

تمام فانوس های هدایت را روشن کردی، دلیل و برهان قاطع برایشان آوردی، معجزه قرآن را به همه نمایاندی و حتی انجیل را بر صدق گفتارت گواه گرفتی؛ ولی نور هدایت، راه نفوذی در دل هایشان نیافت.

خدا بر ضمیر نهانشان آگاه بود و نیت های ناپاکشان را می دید؛ پس وحی فرستاد که پیامبرم! «به آنانی که بعد از علم و دانشی که به تو رسیده، با تو ستیز می کنند بگو که فرزندان و زنان و نزدیکان خود را گرد آوریم و لعنت...»

شما پنج نفر...

روز مباهله فرا رسید. تلاطم مهیبِ شک و تردید، آرامش پوشالی قلب هایشان را درهم کوبیده بود. آرزو می کردند تو را با گروهی از یاران و سربازانت ببینند تا اینکه با خاندان سراسر نورت به میدان مباهله قدم بگذاری.

ولی تو آمدی؛ با دنیایی که محو تماشای جمال و هیبت خاندان پاک و روحانی ات شده بود. قلب زمان از استواری گام های علی علیه السلام به تپش افتاد و گل های یاس، به تماشای فاطمه علیهاالسلام عطرافشان شدند. دست در دانه اهل آسمان، حسن علیه السلام، را در دستان مهربانت داشتی و جگرگوشه ات حسین علیه السلام را عاشقانه به سینه چسبانده بودی. زمین بر آسمان فخر می فروخت که بر پشت او گام می نهید و آسمان از دیدن آن همه شکوه و وقار، به وجد آمده بود. باد، عظمت ایمانتان را در گوش هزار سرو آزاد نجوا کرد و یک دشت شقایق، شیفته پاکی نگاهتان شد... . و نجران، به حقانیت این خاندان، اعتراف کرد.

ص:۹۱

۱- . ر.ک: آل عمران: ۶۱.

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

به آن روزگار، روشن خواهیم رسید؟/نجمه زارع

درست در این لحظه که زمین سایبانی جز شکوه نام تو ندارد؛

درست در همین نفس خسته که انسان، پشتوانه ای غیر از انتظار طلوع تو نمی یابد؛

و درست با همین واژه های شکسته، تو را در صحیفه وجود، فریاد می زنیم؛ اما نه آن فریادی که راوی دلتنگی و هجران تو باشد. این بار تو را می خوانیم و صدایت می زنیم تا بگوییم که از انجماد خود خسته ایم.

تو را ندا می دهیم و فریاد می زنیم تا شکایت خویش را به درگاه مهربانی ات آورده باشیم؛ شکایت از این که تارهای انزوای درون، سکون عنکبوتی ما را دامن می زند و مجالی برای درک پویایی انتظارت نمی دهد.

ای روح آفرینش و ای بهانه حیات کائنات!

کدام جمعه، شرقی ترین نگاه خدا بر زمین سایه می افکند؟

ص:۹۲

کدام جمعه، آغوش ما از یاس های حضورت جان می گیرد؟

کدام جمعه؟... کدام لحظه... یعنی می رسد روزی که بر جریده عالم، متجلّی شوی و دیدگان اهل زمین را به تماشای جبروت خویش اذن دهی، یا ما به آن روزگار روشن نخواهیم رسید؟

آیا این بی تحرّکی و جمود دیرینه از جان ما دور خواهد شد و ما فرصت تفسیر تو را در تار و پود ادراک خویش خواهیم یافت؛ یا غفلت کده زمین، زنجیر پروازمان باقی خواهد ماند؟

بتاب، ای آفتاب محض!

دست ما به دامان نجابتت! ای گستره امید! ای نهایت آرزو! به ما مجال عاشق شدن و فرصت احیا در فضای عطش خود را عطا کن؛ مگر جز امام، کسی شایستگی و قدرت این بخشیدن را دارد؟!

این پیله های انجماد را که قرن هاست، زمین به دور باور خویش تنیده، چه کسی جز منجی، قادر به شکستن است؟!

این قفس تنگ ماده و این حصار سیاه فراموشی را کدام دست خورشیدی جز تو، قادر به گشودن است؟!

ای پاسخ مشترک تمام سوالات!

دریاب این نفس های خسته از خویش را، این غبارگرفتگان قرن ها غفلت و تباهی را... بنگر و شفاف تر از آیینه ببین ما را که شکایت یخ زدگی خویش را به محضر خورشیدی تو آورده ایم. بتاب ای آفتاب محض! بگسل از پای زمین، این دام های سکون و خفتگی را؛ ما از منجی، چیزی جز این نمی خواهیم.

موعودترین تبسّم آسمان! ما را به آتش انتظار خود احیا کن که می دانیم کسی منتظرتر از تو نیست!

بغض زمین از دوری تو... /معصومه داوودآبادی

زمین در مویه های هزار ساله اش، دوری ات را بغض کرده است. روزهای بی تو را ثانیه به ثانیه تبخیر می شویم. این آسمان ابرپوش، با باران های بی هنگام و یکریز، طاقتمان را طاق کرده است.

آوازهایمان بر دیوار حنجره ها رسوب کرده است. خسته سکوت سالیان، بر درهای بسته می کوبیم. تو نیستی و ما بی قراریم و این باران بند نمی آید.

شتاب کن!

آقا! به التهاب چشمانمان نگاه کن. حتی پرنده ای به درگاه خانه هامان آواز نمی خواند.

ای در گذرگاه خورشید و باران خیمه زده ای! شتاب کن که دیری است قاصدکان این مسیر، جز بی خبری چیزی در کوله بارشان نیست. شتاب کن که زمین، سخت به نفس هایت محتاج است.

نگاه آبی تو

به نامه های بی پاسخمان نگاه کن؛ کوچه ها را ببین که چگونه مه آلود و تب زده به بن بست می رسند! به دیوارهای ظالمی فکر کن که بی محابا، بالاـ می روند و به پنجره هایی که در غبار تنهایی فراموش می شوند. گندمزارها در آتش اضطراب، خاکستر می شوند. آرامش، تنها یک واژه است که در قاموس های

ریز و درشت، به خواب رفته است. کار از کار خواهد گذشت؛ اگر نگاه آبی ات، این گریه های خاموش را به نوازش برنخیزد.

تو می آیی...

آقا! برگرد و خیابان های خوابگرد را به بیداری بخوان. آسمان حجاز، طنین صدایت را انتظار می کشد. پنجره ها، زیارت نامه خوان قدومت، هر بامداد به سمت آفتاب گشوده می شوند. تو می آیی از معبر کوهستانی ظهور و بادها به پیشوازت، دفت زنان هوهو می کنند.

تو می آیی؛ با دستانی از سپیده و جمهوری عشق را بنیاد می کنی. می آیی و جهان در دقایقی عادل، کمر راست می کند.

قاب عکس یک جمعه/مصطفی پورنجاتی

از ستاره های گریزان به سوی سحر سراغت را گرفته ام؛ ستاره ها با کلام نسیم، آهسته در گوشم گفته اند که صبوری کنم.

ص:۹۴

شعر غربت، زیر پوست لب های من جمع شده است؛ اما نمی توانم چیزی بگویم. مشق سکوت می کنم.

این جمعه، این عصر، مثل جمعه های دیگرم نیست؛ بیشتر است انگار! و این همه شکوه و شکایت در قاب جمله های نگفته من، می میرد آهسته.

حالا غروب می شود. مشق سکوت می کنم.

تقویم دل من، ورق ورق، سطر به سطر، خاطره های دوری و درد است و قصه فاصله. از عزیز زهرا خبرم نیست.

ملامتم نکنید. شما از عمق شوق من بی خبر مانده اید و از حجم سکوت من.

نگاهم کنید؛ این چشم ها نزدیک باریدنند.

هوا، آهسته آهسته تاریک می شود. به سوی ماه می روم. و لحظه های عزیمت انتظار به سمت مهدی موعود می شود.

مژده ای در راه است، مژده برای درماندگان، بشارت عزیز شدن آنها که به ناتوانی فرو افتاده اند.

امام زمان ما! سجاده جمکران حضور، با رطوبت التماس های من، تَر شده است؛ به گونه های سوزانم نوازشی پیش کش کن.

به شوق یافتن تو /عباس محمدی

چقدر دوستت دارم! چقدر روزهای با تو بودن را دوست دارم! چقدر دوست دارم عطر نفس هایت را نفس بکشم! روزهای با تو بودن خوب است؛ حتی خوب تر از بهشت، حتی خوب تر از بهترین سرنوشت هایی که می توان رقم زد. اگر تو در کنار ما باشی، سرنوشت همه، زیبا رقم خواهد خورد؛ این را همه پیشانی ها نیز فهمیده اند. رد هر خط پیشانی را که بگیری، به رد پای تو ختم می شود. من، همه خطوط پیشانی ها را به شوق یافتن خانه ات خوانده ام. من خانه ام را بر سر راه پرستوها ساخته ام شاید... .

ص:۹۵

من، ابر شده ام

من عطر تو را بهتر از سیب ها و یاس ها می شناسم قول می دهم که از تمام آبشارها زیباتر نامت را زمزمه کنم. کاش بتوانم زودتر از هر چشم دیگری، تو را ببینم! من ابر شده ام تا بر غبار آینه ها و پنجره ها، یک عمر ببارم؛ اما تو هنوز نمی خواهی با ماه بیرون بیایی.

کدام صبح؟

عمری ست که آرزوی با تو بودن را دارم. کوهی هستم که عمری ست در انتظار صبحی ایستاده است که آفتاب بر شانه، لبخندزنان طلوع کند. کدام صبح، زمین به تو لبخند خواهد زد؟ کدام عصر، رودهای خسته ای که سال هاست می دوند، به تو خواهند رسید؟

کاش صبح فردا، زمین را بیدار کنی با صدای لبخندت! کاش شانه های خواب آلود زمین را دستان تو با تکان بیدار کند!

نمی دانم تا آخر همین هفته، عطر تو از پنجره ها سرازیر می شود؟! چقدر انتظار آمدنت سخت است!؟

بیداری؛ پایان همه خواب ها/میثم امانی

شب است؛ فانوس ها شروه می خوانند و دریا، دیری است که ساکت شده است. موج ها عقب نشسته اند، آتش آفتاب، در حوالی آب ها خاموش می شود.

وقتی صبح نمی شود، یعنی سایه شب همچنان بر سر جاده های بی عبور مانده است.

وقتی بهار نیامده است، یعنی زمستان هنوز نرفته است.

زمین، کِی حرکت وضعی خویش را از سر خواهد گرفت؟ کِی از این توقف ترسناک عبور خواهد کرد؟

ما آموخته ایم که «پایان شب سیه سپیده است». طلوع ها به غروب می رسند، غروب ها به طلوع؛ پایان همه خواب ها بیداری است. سطرها به نقطه ختم می شوند تلفن ها به بوق ممتد و مهتاب، اندک اندک از پشت ابرها بیرون خواهد آمد.

دولت شیطان پایدار نیست

ص:۹۶

بگذار شب پرستان آتش بیفروزند؛ آتش، اول از همه، خودشان را قربانی می کند بگذار هر چه هیزم را بسوزند؛ هیزم هر چه بیشتر بسوزد، زودتر می میرد. دولت شیطان پایدار نخواهد ماند. دست عدالت که از آستین قهر بیرون بیاید، از اسطوره ظلم، هیچ نخواهد ماند. «چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟»

شب است و شکننده تر از شیشه های تاریکی، هیچ نیست. مجسمه های فریب از درون فروخواهند ریخت، تندیس های دروغ، از درون خواهند پوسید و موریانه ها پیمان نامه های کفر را خواهند بلعید!

«کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید»

چیزی به صبح نمانده است

آفتاب ایمان ،گرم تر شده است و دیگر کسی به خبرهای مسموم اعتماد ندارند.

دیوارهای کعبه به حرف آمده است. خشت های بیت المقدس، اذان می گوید. فریاد «أین المنتقم»، از سنگفرش های «بین الحرمین» بلند شده است.

نگران نباید بود؛ شب، هر چه طولانی، تمام خواهد شد؛ چیزی نمانده است به صبح!

هر جمعه.../شیما اصغری

چه جمعه ها که گذشت و من بی آنکه بدانم، منتظرت بودم!

بی آنکه به ساعت دیواری خیره شده باشم یا از شوق آمدنت روبه روی در ایستاده باشم!

هر جمعه، قاصدک های زیادی می آیند و صحن تمام خانه ها و خیابان ها را پر می کنند!

هر جمعه انگار بوی انتظار همه جا را می گیرد و جانماز من، پر از عطر یاس و قاصدک می شود!

هر جمعه، بوی گلاب می آید؛ از جایی که نمی شناسیم.

هر جمعه هوا گرفته است و گلوی من هم.

انتظار

همه جا بوی انتظار می دهد؛ حتی در کوچه های پر از اسلحه و باروت...

انتظـار، واژه بی قراری است که در هیـچ کتـابی آرام نمی گیرد. انتظار، در کوچه ها و خیابان ها با یک کاسه گلاب، مسافری را چشم به راه است و تا لحظه آمدنش، حتی لحظه ای، پلک بر هم نمی زند!

تا آسمان نگاهت/شهلا خدیوی

تا نام مهربانت بر زبانمان جاری می شود، عطر تو تا هفت کوچه و خیابان می پیچـد. نرگس ها و مریم ها از بوی خوش نامت، از خاک جوانه می زنند و ما به حرمت نام بزرگت می ایستیم. مابا نام آسمانی ات از

جای زمینی مان بلنـد می شویم و تا آسـمان نگاهت قـد می کشـیم. ما بلند می شویم، ما همیشه در اشتیاق حضورت، به پای تو بلند می شویم.

پاسخ سلام های من

روزهای زیادی ست که از پی هم می گذرند و می روند، بی آنکه پاسخ سلام هایی را که نثارت می کنم، بشنوم.

روزها و شب های زیادی است که گذشته اند و مرا با نفس کشیدن های بی تو با یک دنیا افسوس، باقی گذاشته اند!

آقا! کدام شب، بی زمزمه نام تو به خواب رفته ام و کدام روز، بی یاد تو از خواب برخاسته ام؟!

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹